ومن یتوکل علی الله فهو حسبه

کتاب صد حکایت

از تالیفات جناب مفتی سید عبد الفتاح المعروف سید
اشرفعلی مدرس عربی و فارسی در الفنستن کالیج
بمبئی برای نوآموزان فارسی خوان به تصحیح مؤلف

بار سوم در مطبع حیدری باهتمام قاضی
ابراهیم بن نور محمد و ملا نور الدین بن جیوا خان در
سنه ۱۸۷۳ عیسویه مطابق ۱۲۹۰ هجریه در بمبئی مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة
والسلام علی رسوله محمد وعلی آله واصحابه واتباعهم
اجمعین اما بعد میگوید حقیر فقیر هیچمدان سید عبدالفتاح
المدعو بسید اشرف علی ابن سید عبدالله حسینی گلشن آبادی
که چون یکی از دوستان عزیز و محترم برای نوشتن چند حکایات
لطیف در عبارت سلیس فارسی و اصطلاحات جهت
مبتدیان نوآموز اشارتی فرموده بود لهذا صد حکایت

شیرین از مؤلفات متاخرین فراهم آورده با حاصل
مطلب آن درین رساله مرقوم کرد تا نوآموزان فارسی خوان
را بدیدن آن شوقی پیدا آید و هرکس بقدر دانش خود از آن
نفعی بردارد و جامع اوراق را بدعای خیر یاد کنند و بالله
التوفیق

حکایت اوّل

شخصی پیش بزرگی رفت و گفت که خوبی دنیا و آخرت را
میخواهم گفت که علم بیاموز تا خوبی هردو جهان یابی آن
شخص گفت که از خواندن و نوشتن بهرهٔ ندارم و در تحصیل
علم عاجز و از تعلّم محروم هستم آن بزرگ مدت دو سال
بتعلیم و تربیت او متوجه گشته جهالت او را با خلاق و
خرد مبدل ساخت چون لذّتی از علم یافت باستکمال آن
رغبت نمود باندک زمان خوبی دنیا و آخرت نصیب او

گشت و بمراد دل خود رسید

حاصل مطلب هر که جهد و سعی به تحصیل علم نماید فائدهٔ هر دو جهان می یابد خصوصاً از ایام طفلی به جستجوی آن پردازد تا نتیجهٔ آن زودتر بدو رسد و اثر تعلیم و تربیت پدید آید

حکایت دوّم

اسکندرِ رومی را چون ملک دنیا و عقل بینا بدست افتاد ارسطاطالیس استاد خود را وزیر مختار ساخت و تعظیم و توقیرِ او بیفزود گفتند چرا چنین کردی گفت که پدر مرا گویا از آسمان بر زمین آورد و این خرد آموز مرا از زمین بآسمان برداشت یعنی پدر باعث وجودِ پسر است و خرد آموز موجبِ ظهورِ عقل و معرفت

حاصل مطلب قوّت معرفت علم و ادب
در روح پیدا می آید و آن از قوّتِ جسمی برتر ست

حکایت سوّم

جناب امیر المؤمنین ابوبکر صدّیق رضی اللہ عنہ در عہدِ
خلافتِ خود موافق فرمودۂ نبی علیہ السّلام حکم کردند
کہ فرزندانِ ہفت سالۂ خود را بہ تعلیم عبادت و آداب
اخلاق محکوم کنید و چون عمر شان بدہ سالگی رسد
بتاکید و تنبیہ بپردازید کہ چوب تر را بہر قسم کہ میخواہند
می پیچند چون خشک شود بغیر آتش راست نشود

حاصل مطلب در خوردی اثرِ تربیت بیشتر
شود از آن کہ در بزرگی **بیت**

چوب تر را چنانکہ خواہی پیچ　　نشود خشک جز بآتش راست

حکایت چهارم

چون جناب امیر المومنین عمر ابن الخطاب رضی الله عنہ بر خلافت رسید جناب سلمان فارسی رضی الله عنہ را حاکم شهری از بلاد شام گردانید و پنج هزار درهم وظیفه مقرر ساخت ایشان از برگ خرما زنبیل می بافتند و از آن قوت خود میکردند و زر وظیفه را بنام خدا خیرات میدادند گفتند که چرا از زر وظیفه نمیخوری فرمود می ترسم که بقدر لذت غذا بندگی نمودن و حساب آن دادن نتوانم

حاصل مطلب

ترس ایزد کمال ایمان ست و خیرات نمودن جمال آن

حکایت پنجم

زاهدی پیوسته مردمان را بطرف خدا می خواند و شب و روز

در فراہم نمودن مریدان و توعیظ ایشان بسر می برد
چون چشم خرد بلینش سرمهٔ بصارت یافت ہمہ را پیش
از خود رسیدهٔ درگاهِ ایزدی دید متحیر شده از بزرگ آن
زمانه تفصیل این راز پرسید او گفت که تا تو نادان بودی
ہمہ را نادان میدانستی اکنون دانا گشتی ہمہ را خدا
رسیده یافتی

حاصل مطلب

در قدرت الٰہی دم نباید زد و ہیچ کس را بچشم حقارت
نباید دید بلکه خود را بدتر از ہمہ باید پنداشت تا بدرجه خواہد
رسید

حکایت ششم

حجاج ظالم بقتل خواجه حسن بصری رحمة الله علیه
فرمان داد ایشان بصومعه حبیب عجمی رحمة الله علیه متواری

شده بنماز مشغول گشتند سپاهیان ظالم در حبیب
عجمی را گرفتند و از حسن بصری پرسیدند ایشان گفتند
که در صومعه نیست و نماز میگذارد سپاهیان داخل
رفتند چندانکه جستند نیافتند باز حبیب عجمی را
پرسیدند که حسن کجاست باز بصومعه نشان داد سپاهیان
گفتند که تو زاهد معروفی چرا دروغ میگوئی در صومعه
کسی نیست گفت که شما را خدا نابینا کرده است چون
سپاهیان برگشتند خواجه بیرون آمد و گفت که ای
حبیب از راست گوئی تو خدا مرا نجات داد

حاصل مطلب

راست گوئی در همه وقت بهترست و راست گوی در هر
دو جهان عزیز و برتر

حکایت هفتم

روزی موسی علی نبینا وعلیه السلام ابلیس را دید بر سر کوهی نشسته پرسید که در دنیا کدام کس را دوست داری گفت جاهل بخیل را که از بندگی و عبادتِ او هیچ بدرگاهٔ خدا مقبول نمی شود گفت که کدام کس را دشمن داری گفت عالم سخی را که پروردگار همه گناهان او را می آمرزد و همه طاعت او را مقبول می فرماید

حاصلِ مطلب

علم و سخاوت بهترین خصایصِ انسان ست و بخل و جهالت بدترین وساوس شیطان سخی دوست خداست و بخیل دشمن کبریا

حکایت هشتم

در زمان خلافت امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه گرانی بسیار پدید آمد درین اثنا قافلهٔ از شام رسید که در آن

پانصد شتر بارگندم مال عثمان بن عفان رضی اللہ عنہ بود
دلالان آمدند و نفع دہ بیست مقرر کردند جناب عثمان
فرمود کہ نفع مضاعف قبول نمیکنم بلکہ بنفع یک دہ میدہم
فی الحال آن غلّہ را بر غریبان و مسکینان تقسیم کردند و نفع
دہ در دنیا و ہفتاد در آخرت حاصل نمودند

حاصل مطلب

سخاوت تجارتی ست کہ نفعش دہ در دنیا میرسد و ہفتاد
بلکہ ہفتصد در عقبی عائد می شود ۔ بیت

سخاوت مس عیب را کیمیاست　　سخاوت ہمہ دردہا را دواست

حکایت نہم

شخصی میدان قیامت را بخواب دید کہ زمین گرم و آفتاب
نزدیک رسیدہ و خلقت در جوع و عطش مبتلا و بار

گناهان بر سر گرفته محاسبۀ کردار خود ها میدهند واز
چنو و پل گذر میکنند و بعضی به نشیب و دوزخ سرنگون می افتند
و میزان بزرگ درمیان است که نیکی و بدی درآن وزن می
شود و هر یک از شاه و گدا و غریب و توانگر بکار خود
درمانده و هر یک از پیغمبران امت خود را خطاب میکند
که در دنیا شما را حکم خدا رسانیده ام و بدین روز رستاخیز
خبر دادم و باعمال نیک امر نمودم واز افعال بد منع کردم
و بعبادت و بندگی حضرت پروردگار تاکید و شناسائی
و معرفت او تعلیم بجا آوردم پس شما کدام حکم مرا قبول
کردید و کدام فرمان مرا بجا آوردید الغرض دران روز
پر هول و دهشت هر کس با دل پر خون و چشم پر نم نادم
و پشیمان بود درآن میان یکی را دید که لباس مینوی در
بر و تاج بهشتی بر سر در سایۀ عرش اعظم نشسته این شخص

پیش او رفت و پرسید که کدام عمل نیک در دنیا کردی که نتیجهٔ
آن چنین یافتی گفت که چاهی بر سر راه ساخته بودم و درختی بر
کنار آن نشانده بدین نیت که هر کس از آن چاه آب خورد و
زیر سایهٔ درخت آسایش گیرد روزی یکی از فقیران
بی سر و پا در آنجا رسید و ساعتی بزیر آن درخت آرمید
دعا کرد که ای پروردگار ساعتی بزیر درخت فلان کس
آسایش گرفته ام او را از عذاب امروز خلاصی دهی تا آنکه گناهان
من آمرزیده شد و بسبب آن نیکی بدین درجه رسیدم آن شخص
چون از خواب بیدار شد بسبب خوف و هراس رنگش زرد
گشت چاهی و مهمان سرائی برای آسایش مردم بنا نهاد
و بقیة العمر در خدمت زیر دستان و غریبان میکوشید
و از دل آزاری احتراز می نمود

حاصلِ مطلب

انسان را بهتر ازین کاری نیست که بآسایش دل هر عزیز و فقیر بکوشد و از مردم آزاری باز ماند و کمر همت در خدمت خاکساران و مسافران ببندد بیت

خورشِ ده بدرّاج و کبک و حمام
که یک روزت افتد همائی بدام

حکایت دهم

مردی یمنی پیش حجّاج آمد حجّاج از حال برادر کوچک خود که بحکومت یمن فرستاده بود پرسید آن مرد گفت که بغایت فربه و تر و تازه است حجّاج گفت از صورتش نمی پرسم بلکه از سیرتش تفحص می کنم باید که عدل و انصاف او را بیان کنی جواب داد سخت دل بی رحم ظالمی فاسقی سفّاکی است حجّاج گفت چرا اهل یمن شکایت او را پیش بزرگتر از و نمی نویسند تا ظلم او را

از سر آنها دفع کردی گفت آنکس که از و بزرگتر است صد بار
از و ظالم تر ست حجاج گفت مرا میشناسی گفت آری تو حجاج بن
یوسفی و برادر بزرگ حاکم یمن هستی گفت از من نترسیدی
که این همه سخن پیش روی من گفتی گفت هر که از خدا بترسد
از غیر او نترسد و هر که حق گوید از باطل نیندیشد حجاج دو هزار
درم او را انعام فرمود و گفت که تو از ان جمله هستی که در راه
خدا برای حق گفتن سعی میکنند و از ملامت لائم نمی ترسند

حاصلِ مطلب

حق گوی را باید که از کسی نترسد تا حق مددگار او باشد و ذرهٔ
حق بر کوه باطل غالب آید و مرد حق گوی را هم در دنیا حرمت
است و هم در آخرت عزت

حکایت یازدهم

روزی زنی بیگناه را گرفتار کرده پیش حجاج آوردند

حجاج عتاب وخطاب آغاز کرد و زن چشم بر پشت پای
خود دوخت گفتند کہ چرا بروِ نگاہ نمیکنی گفت از جہت آن کہ
خدا تعالی بر و نظر نمیکند حجاج گفت کہ از کجا میگوئی
کہ خدا تعالی بر من نظر نمیکند گفت کہ اگر بر تو نظر داشتی
ترا بدین ظلم نگذاشتی حجاج خجل شد و او را رہائی داد

حاصل مطلب

خداوند عالم ظالم را مہلت و فرصت میدہد تا روزی
بفہمد و تائب شود چون انتباہ نیافت لاجرم بآخر
چنان در شکنجہ عقوبت میکشد کہ عوض آنہمہ مہلت و سزا
باعث یکبار می یابد

حکایت دوازدہم

گروہی پیش مامون فریاد بر زدند کہ فلان عامل خیلی بر رعایا ظلم
میکند و مال مردم را میخورد او را تغییر نما می مامون گفت

که مثل او کسی مرد عادل و دیندار نیست همهٔ اعضای
او از عقل و انصاف معمور ند یکی از گروه گفت اگر چنین است
پس همهٔ اعضای او را جدا کرده یک یک در تمام پرگنات و
اضلاع بفرستند تا تمام ملک از انصاف معمور شود و ما مولان
بخندید و آن عامل را معزول کرد

حاصل مطلب

حاضر جوابی پیش دانایان قدر عظیم دارد امّا بطوریکه خوشنما
باشد و الّا خاموش بودن از آن صد بار بهتر است

حکایت سیزدهم

شخصی مکتوبی می نوشت و رازهای نهان در آن درج میکرد
و یکی در پهلویش نشسته بر آن نظری می انداخت آن شخص نوشت
که مردکی نادان در مکتوب من نگاه میکرد از این سبب
دیگر رازهای خود را ننوشتم آنکس بغضب در آمد و گفت که من در

مکتوب تو نگاه نکرده ام آن شخص گفت که من نیز برای تو
چیزی ننوشته ام

حاصل مطلب

در خطّ کسی نگاه نباید کرد اگرچه دوست و برادر باشد امّا
اگر اجازت دهد مضایقه نیست

حکایت چهاردهم

زنی بود کریهه منظر و نهایت زشت روی عقد نکاحش
با ضریری بستند روزی زن شوهر خود را گفت افسوس
که این صورت من چون آفتاب و رخساره من چون گل گلاب
از چشم تو پوشیده است جمالی دارم بی نظیر و جبین چون
بدر منیر الغرض او را نابینا دانسته لاف حسن خود میزد مرد
ضریر جوابش داد که اینقدر گزاف و بیهوده مگوی اگر تو جمالی

داشتی در دستِ من با بیناٸی افتادی

حاصلِ مطلب

بحوز دنیا را چون مردم بینا نظر انداختند تا جاٸیکه
ضرران لاف حسن خود میزدند و دل ایشان را فریفته
میکنند اگر جمال میداشت پیغمبران را و بزرگ مقبولان صاحب
نظر آن را قبول می نمودند

حکایت پانزدهم

شخصی بود و غابار روزی از خانه بیرون آمد و گفت که اگر
خداوند عالم امروز مرا یک روپیه عنایت کند دو آنه براه
او خیرات کنم ناگاه در اثناء راه یک روپیه پیشش
افتاد خوشنود شد چون خیرات دو آنه در دلش گذشت
رو بسوی آسمان کرد و گفت عجب مردی اعتبار هستم که از
اوّل روپیه بدسکه و مغشوش که دو آنه کم می ارزد مرا داده اند و

عوض خیرات وضع نموده این بگفت و پی کار خویش رفت

حاصل مطلب

بدترین دغا بازی آنست که بخالق خود نماید و روزیِ ورا
بخورد و باز ناسپاسی کند

حکایت شانزدهم

شخصی صد من آهن پیش دوستی امانت نهاد و بسفر رفت
چون باز آمد و مال خود را باز خواست دوست در مال امانت
خیانت کرده بود جواب داد که آهن ترا در گوشهٔ خانه نهاده
بودم موشان گرد آمدند و پاک بخوردند آن شخص تعجب کرد
و هیچ نگفت روز دیگر باز آمد و گفت من بسفر میروم
و دیگر مال خود را بخانهٔ تو میخواهم امانت بگذارم
بشرط آنکه تو بحفاظت آن مشغول شوی دوست خائن بهزار
زبان استمالت کرد و گفت که بجان در حراست آن خواهم

کوشید و شب ضیافتِ آن شخص نمود و منت تمام طلب کرد
و بخانه برد و بجای صدر بنشاند و پسرانِ خود را پیش رویش
آورد تا رسوم دوستی و یگانگی بجا آورده باشند شخص مذکور
بعد از تناول طعام رخصت گرفت و پسر کوچک او را مخفی برداشت
و برد آن دوست تمام شب در جستجوی پسر خود پریشان بود و شخص
نیز در آن سرگردان و حیران بهیچ جا سراغ پسر نیافت
ناچار بخانهٔ آن شخص رفت و حال خود را عرض کرد آن شخص گفت
که وقتی که از خانهٔ تو مراجعت کردم آواز گریهٔ طفلی بر آسمان شنیدم
گویا زغنی بچهٔ آدمی را بچنگال گرفته پرواز میکرد دوست خاین
گفت مگر دیوانه شده زغن چگونه بچهٔ آدمی را می برد آن شخص گفت
خاموش جائی که موش صد من آهن بخورد زغن هم بچهٔ آدمی را
می تواند برد دوست خاین دانست که حال چیست گفت البته
ممکن که آهن را موش نخورده است آن شخص گفت تو هم متفکر باش

که بچهٔ ترا زغن نبرده است الغرض آهن را باز داد و بچهٔ خود را گرفت

حاصل مطلب

با مردم دغاباز جهت دفع مضرّت او فریب کردن جایز است نه برای جلب منفعت

بیت

باش در عالم زهر یک هوشیار
جای گل گل باش و جای خار خار

حکایت هفدهم

سلطان زین العابدین را مرضی صعب روی نمود اطبای حاذق بعلاج آن عاجز آمدند و امید شفا منقطع کردند روزی فقیری با شاگرد خود پیش سلطان آمد و گفت که در یک روز پادشاه را تندرست میکنم باید که شاه در خلوت بیاید ارکانِ دولت بهزار جان برین مژده خوشوقت شدند و پادشاه را بخلوت بردند فقیر در حبس دم مشغول شد

و بہ قوّت جذب مرض پادشاہ را بخود درکشید و چون قالب بیجان بیفتاد شاہ تندرست گشت و شاگرد فقیر را بردوش کشیدہ بخانہ برد و بعلاج تزکیۂ نفس او را نیز از آن مرض خلاص داد

حاصل مطلب

تا انسان خود را در زحمت نبیند از خوشنودی دیگر ازو نیاید و تا در عبادت و ریاضت قدم نہ نہد و از آسایش نفس خود درنگذرد و بآسودگی سرمدی نرسد

بیت

ہمی میروت عیسی از لاغری　　تو در بندِ آنی کہ خر پروری

حکایت ہجدہم

حضرت سلیمان علی نبینا و علیہ السّلام کہ پادشاہ جنّ و انس و سایر مخلوقات بود خواست کہ ضیافتِ جملۂ مخلوقات کند ہزاران ہزار انبار خوردنی برلبِ دریا

گرد آورد ناگاه حیوانی از دریا سر بر آورد و گفت کای مرد
مهمان تو ام تمام خوردنی را از خام و پخته فرو برد و باز فریاد
میکرد که هنوز نیم سیر شده ام حضرت سلیمان بر عجز خود اعتراف
نمود که یک حیوان را شکم سیر نتوانستم خورانید پس بضیافت
جملهٔ مخلوقات چه رسد

حاصل مطلب

قدرت الهی از عقل انسان ضعیف برترست و درین مقام
بی اعتراف عجز چارهٔ نیست

بیت

ضعیفان ببذل تو هرگز قوی　　نگردند ترسم تو لاغر شوی

حکایت نوزدهم

یکی از اعراب صحرا نشین پیوسته آب شور می چشید و
زندگانی ببرگ درختان و بیخ گیاه بسر می برد روزی
برکنار موضعی چشمهٔ آب شیرین یافت که بآمیختن گل و لای

متعفن و مکدر شده بود مرد صحرا نشین قدری آب از آن خورد
چونکه در همه عمر غیر از آب شور نخورده بود آن را چشمهٔ
آب حیات تصور کرده مشکی از آن پر کرد و برای خلیفهٔ
بغداد که در آن نزدیکی بشکار آمده بود بطریق نذر پیش آورد
و بتوصیف آن مبالغهٔ بسیار نمود خلیفه و انست که حال
چیست فرمود تا مشک آب از و بستانند و صرّهٔ هزار درهم
بدو انعام دهند تا خسته خاطر و مایوس نرود

حاصلِ مطلب

کسی را مایوس و نا امید گردانیدن بدترین افعال
مردم آزاریست و پاس خاطر هر غریب و بیچاره نگهداشتن
موجب هزاران نیکنامی و نیکوکاری **بیت**

دل شکستن بدترین جرمهاست
زآنکه دل منظورِ انظارِ خداست

حکایت بیستم

روزی امیرالمؤمنین عثمان ابن عفان رضی اللہ عنہ یکی را
از موالی خود بجرمی گرفتار دید خادمی را فرمود تا او را بسزا رساند
چون خادم تازیانہ کشید آن غلام آہ سرد از دل بر آورد
جناب امیرالمؤمنین را از استماع آن تاثیری در دل پیدا آمد
گفتند کہ ترا بنام خدا بخشیدم و آزاد کردم تا مالک من نیز
بروز رستاخیز مرا بیامرزد و از آتش آزاد کند کہ عذاب
آن روز برتر از عقوبت این جہانست

حاصل مطلب

رحم دلی علامت بہشتیان ہست و سنگدلی نشان دوزخیان

بیت

تو ہم بر درِ ہستی امیدوار ... پس امید بر در نشینان بر آر

حکایت بیست و یکم

خواجه نام درویشی در خراسان مشهور بود پادشاه زمان
او را طلب داشته پرسید که تو از عارفان جهانی ظاهر کن
که درین ساعت حضرت آفریدگار چه میکند درویش گفت که
سائل بدرجهٔ ادنی و مجیب بمنزل اعلی می باید باشد اگر
من بجاه و جلال بر تخت نشینم و خلعت شاهی در بر کنم و تو
چون من لباس قلندرانه بر دوش گرفته پیش من سؤال
خود را عرض نمائی البته بجواب شافی و کافی ترا کامران خواهم
ساخت پادشاه فی الحال از تخت فرود آمد و خلعت شاهی و
تخت و تاج بدرویش محتاج سپرد و خود بدلق خاکستری پوشیده
ادب ایستاده سؤال خود را اعاده نمود درویش گفت که
بخونریزی بیشمار و زحمت بسیار این تخت و تاج بر تو قرار داد
و بی رغبت من مرا طلب داشته بدین پایگاه که تو می بینی
رسانید اگر اینک حکم کنم تا گردن ترا بزنند چه عذر داری پادشاه

از گفتهٔ خود منجل شد و دست و پای درویش را بوسه داد و بر
جسارت خویش توبه کرد

حاصل مطلب

نسبت حقیقی هر کار در اصل آفرینش بحضرت کردگار است
که بی حکم او برگ درخت حرکت نمی کند اما نسبت مجازی آن
بظاهر بر فاعل مینمایند و احکام نیک و بد را بران متفرع می
سازند

حکایت بیست و دوم

شخصی پیش سقراط حکیم آمد و پرسید که خانهٔ سقراط کجاست
او نشان داد که در فلان محله چون آن شخص بخانهٔ رفت و انتظارش
کشید بعد از مراجعت سقراط بخانه آمد معلوم شد که همان سقراط است
آن شخص اعتراض کرد که تو سقراط بودی چرا اعلام نکردی گفت که تو
از خانهٔ سقراط پرسیدی من مطابق سوال تو جواب گفتم آن شخص

گفت کہ من از تو سؤال دارم کہ چرا ہمیشہ بعزلت و تنہائی می
گذرانی گفتنا در تنہائی حواس ظاہری و باطنی انجلا یابد و
قوت ورا کہ صیقل می پذیرد و غیر ازین منافع تنہائی بسیارست
اگر تو بدانی از خود بگریزی

حاصل مطلب

بقدرِ سؤال جواب باید گفت و اگر ندانند از دیگری کہ دانا
تر باشد باید پرسید

حکایتِ بیست و سوم

روزی یکی از راجایان ہند بر اسپ باد پا سوار شدہ
بشکار میرفت در اثناءِ راہ نظرش بر دختر بقالی افتاد کہ در
حسن و جمال بدرجۂ کمال بود بمجرد یک نگاہ جانکاہ طائرِ
دلش اسیر دام آن مشکین موی گردید **فرد**

عشقی کہ رفتہ رفتہ جنون آورد چہ سود
دیوانہ گشتن از نگہ اولین خوش است

خواست که شیشهٔ ناموس او را بر سنگ رسوائی بشکند امّا
عقل دوراندیش مانع آمد چون که خود شکار آن آهوی طنّاز نشده
بود عزم شکار را ترک گفته بایوان خویش مراجعت کرد و ارکان دولت
و دانایان مملکت را طلب داشته صورت حال درمیان نهاد
که خیال من در ضلالت فجور افتاد و برای کفارت آن میخواهم که در
آتش سوزان خود را زنده بسوزانم و دانایان دولت گفتند که
اگر چنین خیال نفسانی بر تو غالب است پس عدم تو از وجود بهتر
مینماید تا رعیت از آفت بدنظری تو در امان باشند فی الحال آتش
بسیار روشن کردند آن راجه مستعد شد که خود را در آن آتش بیندازد
ارکان مملکت دست او را گرفتند و گفتند که ذات تو درین
گناه ملوث نشده بود و برای تبدیل نیت و تخیل باطل اینقدر سزا
کافیست که بر سوختن خویشتن مستعد شدی بعد از آن راجهٔ
مذکور زر خطیر در عوض سلامتی جان بر محتاجان قسمت کرد و پیوسته

نیت خود را از چگونه خیالهای شیطانی نگاه میداشت

حاصلِ مطلب

لازم است که همواره نیت خود را از خطا و خیال خود را از بطلان نگاهدارد و در هر کار خود نظر انصاف برگمارد تا نیکی و بدی برو روشن و هویدا شود

حکایت بیست و چهارم

روزی نوشیروان کسری برای شکار در بیابانی رفت و در آن زمان بسبب عنفوان جوانی از سیر و شکار بعدالت و ملکرانی کمتر می پرداخت دید که دو گروه بوم بر دو جانب دشت نشسته اند و از هر دو گروه بومی برآمده با همدیگر در بحث و مناظره می پردازند نوشیروان از معاینهٔ اینحال قرین حیرت گشته بوزرجمهر را گفت که تو حکیم کاملی و از کیفیت حیوانات واقفی آیا میدانی این بومان از هر دو جانب چرا گرد آمده اند و باهم چه نزاعی دارند بوزرجمهر عرض کرد

قرابت شوم اینها با هم مجلس عروسی دارند پدر نوشه میگوید که چهل ویرانه در عوض جهیز میخواهم پدر عروس جواب میدهد که اکنون چهار ویرانه حاضرست آینده پادشاه این زمان اگر همبرین معول بسیر و شکار مشغول بوده از عدالت و ملکرانی چشم پوشی خواهد نمود هشتاد ویرانه پدا ما خود ارزانی خواهم داشت نوشیروان ازین سخن بهاثر گشته مراجعت بدولت خانه نمود و بنیاد عدالت و انصاف را چنان محکم کرد که نامش تاقیامت برقرار ماند فرد

زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

حاصل مطلب

عاقل آنست که از هر کلام پند گیرد و اثر آن را بر دل رساند

قطعه

نگو پند از سر بازیچه حرفی — کزان پندی نگیرد صاحب هوش

وگر صد باب حکمت پیش نادان بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت بست و پنجم

آورده اند که نوشیروان عادل یکی از حکما پرسید که باز کم
عمر چراست و گنجشک دراز عمر از چیست گفت که باز جهت ظلم
خونریزی کمتر زندگانی میکند و گنجشک از باعث کم آزاری بیشتر
می زید نوشیروان همان روز بحکام مملکت فرمان داد تا خون
کسی بی اطلاع من نریزند و در خوابگاه خود جرس برنجین آویخت
و سر زنجیرش در بازار بست تا هر مظلومی بی واسطه اهل دربار
سلسله را می جنبانید و شاه آن را طلب داشته نفس
نفیس بداد رسی میپرداخت روزی خری پشت ریش آن
زنجیر گردن خود مالید فی الحال بمجرد استماع صدای جرس سرهنگان
آمدند و آن خر را پیش پادشاه بردند و مالکش را هم آوردند
پادشاه فرمود که در وقت جوانی و تنومندی بر پشت این خر

بارها نهادی و کارها کردی حالا که پشت ریش شد از خوراک
هم دست کشیدی ازین سبب این بیچاره بر تو فریاد کرده است
درین هنگام ناتوانی او را بخانهٔ خود بدار و تا دم زیست آب
کاه ازو دریغ مدار بیت

بندل تو کردم جوانی خویش — بهنگام پیری مرانم ز پیش

حاصل مطلب

بر هر ذی حیات نظر رحمت باید داشت و حق کسی را
فراموش نباید ساخت

حکایت بیست و ششم

در باغی چهار کس بطریق تفرج در آمدند یکی صوفی دوم
فقیه سوم سپاهی چهارم بقال چون میوهای تر و تازه دیدند
و باغبان را خفته یافتند دست تاراج گشادند بی تحاشا
در ویرانی باغ مشغول گشتند فواکه پخته را بکار میبردند و نارس

و خام را در خیابان می انداختند درین اثنا چشم باغبان پیدا
گشت چون با چهار متفاوت کردن نتوانست گفت که من
مرید صوفی و شاگرد فقیه و رعیت سپاهی هستم ایشان
هر آنچه کردند بجاست امّا بقّال هی مروّت چرا در باغ من دست
تعدّی دراز کرد هیچ قرض او بر ذمّهٔ خود ندارم این بگفت و
بقّال را بی محابا فرو کوفت یاران از معاونت او خاموش
گشتند تا آنکه دست و پایش بسته در گوشه بینداخت باز
متوجه سپاهی شد و گفت که درویش پیر من است و فقیه
استاد من این سپاهی بیچاره را چه یارا که بی اذن میوه چیند
هیچ یک حبّه از خراج شاهی بر من طلب ندارد این بگفت و با چوب
و چماق خدمتش معقول بجا آورد و هر دو دست او را بر کتف
بست باز متوجه فقیه شد و گفت که از کدام مسئله و دلیل ملک
غیر را بر خود حلال ساختی و مانند این درویش محتاج نیستی که حقّ

بر ملک من داشته باشی این بگفت و با او درآویخت فقیه آواز برکشید که اگر از اول مددگاری بقال و سپاهی را میکردم نوبت بدینجا نمیرسید درویش بخیال اینکه او را خواهد گذشت متحمل گفتار فقیه نشد تا آنکه فقیه را نیز بریسمانی محکم بسته روی بسوی درویش آورد و گفت که اکنون از کثرت رجوع بوحدت نموده تا قیمت این میوه ادا نشود کسی را خلاصی ممکن نیست صوفی بیچاره جبه و عمامه رهن گذاشته رهائی یافت و آن هر کس نیز قیمت واجبی ادا کرده خلاص شدند

حاصلِ مطلب

هر گاه دودِ نفاق از گفتار مدعی در دماغ یاران می پیچد هر یک در بلائی گرفتار می شود پس هرگز بر گفتهٔ دشمن عمل نباید کرد و رشتهٔ اتفاق را نباید برید که باعثِ هزاران فساد خواهد بود

حکایت بیست و هفتم

شخصی در خواب خود را در دوزخ دید چونکه نیک بخت بود
چیزی از آتش و بخیره بنظرش نیامد پرسید که این چه مکان
است گفتند دوزخ گفت چرا اینجا آتش سوزان و مار و کژدم
نیست گفتند که هر کس که در اینجا برای سکونت می آید از دنیا
هزاران مار و کژدم و شعلهای آتشین که اقسام گناهان
است همراه خود می آرد و موافق وعدهٔ خود در آن می سوزد
و ایذا می یابد چون مار و کژدم او را تعذیب میرسانند و میگویند
که تو از دنیا ما را همراه آورده چون از خواب بیدار شد
داستان خود در میان نهاد یکی از حاضرین گفت که من این قسم
گناهان بسیار کرده ام چگونه از عذاب آخرت خلاصی خواهم یافت
گفت که از توبه گناهان را دور باید کرد و از کردار نیک
توشه های ثواب باید اندوخت

حاصل مطلب

قطرهٔ اشک که بخوف خدا از چشم فرو ریزد برای تسکین
آتش دوزخ کافی خواهد بود

حکایت بیست و هشتم

دو کس از خانه بشب بیرون آمدند یکی بعبادت و دیگر
بفعل عصیان روانه گشت چون صبح شد اولین در خانه
بیمار افتاد دیگری بدیدنش رفت و پرسید که چه حال داری
گفت از لب دریا بعد عبادت و بندگی مراجعت بخانه خود
نمودم در اثناء راه خاری در پای من خلید چنانچه از زخم آن
بیمار افتادم دیگری گفت که ثمرهٔ نیکی بدی ست چرا بعبادت
رفتی که چنین بیمار گشتی من امشب بچند گناه مشغول شدم
وقت مراجعت در نیم شب از بازار گذر کردم صرافی خریطهٔ پول
سفید و سیاه بیرون دوکان گذاشته دوکان را بند کرده

بخانۂ خود رفته بود وآن خریطه همانجا مانده من آن زر بی رنج
را بر دوش کشیده بخانۂ خود آوردم اگر همراه من بمعاصی می آمد
البته نصیبی ازین زر بتو میرسید مرد عابد را ازین سخن عجب آمد
پیش یکی از دانایان روزگار رفت و درد دل خود بدو گفت
دانا پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت که ثمرۂ نیکی نیکی است
و نتیجۂ بدی بدی زیرا که امشب بنا بود که ترا زخم نیزه بر پهلو
رسد امّا از برکت عبادت بیک نوک خاری از تو دفع شد
و آن دیگر را امشب مقدر بود که خزانۂ بیکران بدست
افتد امّا از شامت عصیان بر یک خریطه عوض گشت

حاصل مطلب

عبادت موجب دفع اذیت و رفع عذاب دارین ست
و عصیان باعث تنگی رزق و خسارت کونین

حکایت بست و نهم

روزی موسی ع برلب دریا پیش خواجه خضر آمدند وگفتند که
چندی در صحبت تو خواهیم ماند خضر گفت که از کارهای من نباید
پرسید وچون وچرا نباید کرد الغرض هردو بر کشتی سوار
شدند چون بوسط دریا رسیدند خضر تیشه برآورد و تختهٔ
را ازان کشتی بشکست موسی ع فرمود که چرا در پی غرق کردن
کشتی افتادی خضر گفت عهد را نگاه دارید وخاموش باشید
چون بدان کنار رسیدند جوانی زیبا روی از پیش آمد خضر
اورا بیک ضرب شمشیر هلاک کرد موسی ع فرمود که ناحق خون
کسی ریختن چه معنی دارد خضر جواب داد که من اول شرط کرده ام
از کارهای من نباید پرسید وصبر باید نمود حضرت موسی ع
گفتند که اگر بعد ازین بپرسم مرا در صحبت نگذاری چون پیشتر
رفتند بر کنار شهری رسیدند و در ویرانهٔ فرو آمدند وتمام
روز بکار گل مشغول مانده دیواری را ازان ویرانه که قریب

الانهدام بود تعمیر دادند و شام همچنان دران جا بسر بردند
حضرت موسی فرمودند که اگر مزدوری شخصی میکردید البته وجه
خوراک بهم میرسید و اینجا عبث تمام روز زحمت شدید
کشیدید و هیچ فایده بران مترتب نشد خضر گفت که حالا فراق
است میان من و شما اما باعث آن کارها که عمل نمودم این
است که برکنار دریا بادشاهی ظالم کشتی غریبان را بغصب می
گرفت و این کشتی که تخته اش را شکستم مال ضعیفی بود که معاش
او بر کرایهٔ روزینه همین کشتی است اگر در دست ظالم می افتاد بیچاره
بگرسنگی هلاک می شد والحال بسبب شکستن تخته مردم ظالم مزاحم و
متعرض آن نخواهند شد و بر کنار دریا جوانی را بدین سبب کشتم
که پدرش مرد صالح از دوستان خداست قریب بود که این جوان پدر
خود را اذیت دهد و بی ایمان شود و اکنون بسبب هلاکت ایشان
سلامت ماند و پدرش از اذیت محفوظ و آن دیوار ویرانه

بافتادن بود و زیر آن خزینه نصیب فلان یتیم است اکنون تعمیر
نمودم تا چند سال قائم باشد هر گاه طفل یتیم بزرگ شود باینجانب
برسد و پیش او دیوار بیفتد پس او مال خود را خواهد یافت موسیٰ
بدین کیفیت فوائد بر داشتند و بخانهٔ خود مراجعت کردند

حاصل مطلب

همه کارهای حضرت ایزد آفریدگار موافق حکمت ازلی موجب بهبودی
عالمیانست اگرچه در ابتدا آن کار بنظر مردم قبیح نماید اما پیش
کردگار عین مصلحت و انجام آن بسیار خوب زیرا که هر امری
انسان را خوب نماید ممکن است که آخر آن بد باشد و هر مهمی که
آدمی را زشت نماید احتمال دارد که انجام آن نیک شود

حکایت سی ام

روزی در حضور مامون الرشید کلمات عدالت نوشیروان
بیان میکردند گفت که بدخمهٔ او خواهیم رفت چون با صطخر فارس

رسید بر سر کوهی که مقبرهٔ نوشیروان بود بابی چند از اشخاص
برآمد شخصی دید بالای تختی مرصع نشسته اما لباس او جملگی
پوسیده شده حکم کرد تا لباس دیگر در برش کردند در دست
او سه انگشتری یافتند بر یکی نوشته بودند که با دوست و دشمن
لطف و مدارا باید کرد و بر دومین رقم کرده که بی مشاورت کاری
نباید نمود و بر سومین نقش ساخته که بر دادهٔ خدا قناعت باید
ورزید و زیر آن تخت لوحی از طلا یافتند که ستاره شناسان
بر آن نگاشته بودند که بعد از دو صد سال یکی از پادشاهان
اسلام بزیارت من خواهد آمد و آنزمان مارا طاقت ضیافت
و مهمانداری او نخواهد بود لهذا در فلان گوشهٔ این عمارت عقب
تخت خزانهٔ بیقیاس برای ضیافت او مخزون و مدفون ساخته‌ایم
باید که آن را قبول نماید و بعد از آن راه آمدن این مقام مسدود
فرماید گویند که پادشاه مامون الرشید آن زر بیکران برداشت

و پائین کوه آمده حکم نمود که راه بالا رفتن را از هر جانب بشکنند
که جانور وحشی هم بالا برآمدن نتواند

حاصل مطلب

چون عدالت ظاهر موجب زندگی نام و سلامتی اعضا باشد
پس عدالت باطنی که عبارت از اعتدال هر امر و طریق معرفت
الهی ست باعث حیات ابدی و پادشاهی سرمدی خواهد بود

حکایت سی و پنجم

یکی از سلاطین ترکستان ایلچی دانا را با صد سواران شجیع در
ملک هند پیش راجه اجمیر فرستاد و پیام داد که شنیده ام
در ملک هندوستان نباتی می شود که از خوردن آن درازی عمر
حاصل می آید اگر قدری ازان ارسال دارند بعید از دوستی
نیست راجه اجمیر ایلچی را مع همراهیانش در جائی محبوس نمود
و گفت که هر گاه این کوه بزرگ و قلعهٔ محکم که پیش شماست

بفهمند آنوقت با جواب پیام اجازت انصراف خواهم داد انها
در تشویش افتادند که این قلعه کوهی در چند مدت از جای افتد
درین انتظار عمر ما باخر میرسد هر کس صبح و شام بدعای افتادن
قلعه مشغول شد که در اندک زمان زلزله زمین پدید آمد و از دامن
کوه تا قلعه بالای چنان صدمه رسید که چندین بروج قلعه بیفتاد
و آن کوه تا کمر در زمین فرو رفت فی الحال راجه را اطلاع دادند
گفت که این جواب پیام شماست که دعای صد مردم قلعه کوهی
را از پا در آورد و عمرش کوتاه کرد پس پادشاه ظالم که بدعای
هزاران هزار مظلومان گرفتار باشد چگونه عمر او درازی یابد
و در ملک حاکم آزاری بسیارست و این دوا برای درازی
عمر کافیست

حاصل مطلب

بر رعیت ظلم کردن پایه عمر و دولت خود کندن است

بیت

پادشاهی که طرح ظلم فگند ٭ پای دیوار ملک خویش بکند

حکایت سی و دوم

در زمان باستان پادشاهی بود عدالت نشان وزیری
داشت صاحب فضل و احسان غربای رعیت را بغیر سود وام
دادی و وعدهٔ ادای آن باین شرط نمودی که هرگاه پادشاه
ازینجهان درگذرد آنوقت هرکس وام خود را ادا کند یکی از
ساعیان نمّام پادشاه را بدین راز مطلع ساخت که این وزیر
بدخواه تست وعدهٔ ادای قرض خود بر مرگ تو مشروط ساخته
پیوسته مترصد هلاک قومی باشد پادشاه ازین معنی متنفر
شده خواست که خون وزیر بریزد امّا دست خرد دوربین
مانع آمد روزی در خلوت با وزیر گفت که چرا ادای قرض
خود بر هلاک من مشروط میکنی و پیشهٔ صرّافان را بدین

بدخواہی خود اختیار کردہ وزیر گفت کہ بقای عمر و دولت
پادشاہ درین معاملہ میخواہم زیرا کہ تمام رعیت شب و روز
در دعای بقای تو مشغول اند و درازی عمر پادشاہ بدل
و جان میخواہند پادشاہ را این سخن خوش آمد خلعت و نقش
بخشید و حاسد را بسزا رسانید

حاصل مطلب

دعای خیر غریبان و فقیران در حق پادشاہان و توانگران
موجب ازدیاد عمر و دولت است و عمل نیک باعث
برکت در دنیا و آخرت فقط

حکایت سی و سیوم

شخصی در سفر با شاعر راہ بر سر چاہی رسید میخی از چوب درست
کردہ بر زمین کوفت و اسپ خود را بدان میخ بستہ با کل و
شرب مشغول گشت بعد از فراغت طعام بر اسپ سوار شدہ

براه نهاد و میخ را همانجا گذاشت تا هر مسافر که در انجا وارد شود مرکب خود را بدان میخ بندد و آسایش گیرد و این عمل موجب ثواب عام باشد چون چندی برین بگذشت شخصی پیاده از نهایت تشنگی بر کنار چاه میرفت ناگاه پایش بدان میخ بر خورد و در است بسر بیفتاد فی الحال آن میخ را بر کند تا دیگری بدین بلا گرفتار نشود و ضربی بسبب نخورد کسی از ساکنان آن طرف برین حال وقوف یافت گفت هر دو را نیت بخیر بود اگرچه عمل شان ضد یکدیگر بود

حاصل مطلب

بنای هر عمل بر نیت است اولین نیت نفع عالم در سر داشت و دوم همین نیت دفع ضرر نمود و هر دو را از درگاه خالق بی نیاز ثواب یکسان باشد

حکایت سی و چهارم

حاکمی بود ظالم دل رعایا از تعدی او در جوش و لب مردم

از ستم او در خروش کسی وقت شب بر خانهٔ او گذر کرده
بر دیوار خانه اش نوشت خانهٔ ظالم خراب شود بامدادان
حاکم چون بدین قسم نوشته دید خود نیز سطری دیگر بزیر آن نوشت
بعد از خرابی هزار خانها در تمام شهر منادی کرد که هر کس که
این سطر اولین نوشته باشد بیاید و جواب خود را ببیند
کسی از ترس جان پا از خانه بیرون نمی نهاد در روز دوم باز
منادی کرد که اگر آن کس خود امروز حاضر شود قصورش
معاف خواهد بود و الا بسزای سخت گرفتار خواهد آمد ناچار
آن نویسنده آمد و گفت که من نوشته ام هر چه میخواهی بکن
حاکم گفت که من ظالم نیستم بلکه صورت شامت گناهان
شما هستم که بانتقام آن بر شما اذیت روا میدارم

حاصل مطلب ابیات

بقومی که نیکی پسندد خدای ... دهد حاکم عادل و نیک رای

چو خواهد که ویران کند عالمی — نهد ملک در پنجهٔ ظالمی

حکایت سی و پنجم

پادشاهی ظالم در شکارگاهی رفت دید که سگی پای روباه
گرفته در هم شکست روباه بیچاره لنگان لنگان بسوراخی فرو
خزید ناگاه پیادهٔ تفنگچی تفنگی سر کرد گلوله اش بر پای
آن سگ رسید و لنگش نمود درین اثنا اسپی سرکشی نموده
بد لجامی آغاز نهاد و سم اسپ چنان بر پای آن پیاده برخورد
که استخوانش بشکست اندک زمانی برین ماجرا نگذشته بود
که پای آن اسپ در مغاکی فرو شد و بشکست پادشاه را
بدیدن این معامله دیدهٔ دل بیدار و چشم جان هوشیار
گردید و بعد از آن از بیدادی دست کشیده بدامن عدل
و انصاف در آویخت

حاصل مطلب

ظلم آنست که بر بیگناهی تعدی رود لیکن بر ظالمان ظلم کردن
عین انصاف باشد مصراع

ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت سی و ششم

آورده اند که روزے جبرئیل امین بر مقام سدرة المنتهی
در عبادت باری تعالی مشغول بود که ندای هاتف غیبی شنید
دانست که بندهٔ مقبول در طاعت و مناجات حضرت رب
العزت مشغول است و از غایت تقرب بجواب حضرت وهاب
ممتاز گشت دلش خواست که بزیارت او وسرمایهٔ سعادت اندوزد
هفت طبق زمین و آسمان و بحار و جبال در پیمای تردد پیمود
اما نشانی ازو نیافت باز بمقام خود مراجعت کرد بار دیگر آواز
هاتف غیبی بگوشش رسید عرض نمود که من زیارت این بندهٔ
مقبول را میخواهم ندا آمد که در بلاد ری در فلان کنشت برو جبرئیل چون

در انجا رفت دید که شخصی پیش بت بکمال تضرع و زاری می
نالد و عفو گناهان خود میخواهد التماس کرد که ای ایزد جلیل تو در
این امر داناتری و من نادان نمیدانم که بت پرستان را بندای
خاص چگونه سرافراز فرمودی ندا رسید که ای جبرئیل این شخص
تمام عمر در کفر گذرانید اما این دفعه تضرع و زاری او را مقبول
فرمودم و در هدایت بر روی دلش گشودم و خاتمهٔ او را
بخیر کرده از مؤمنانش گردانیدم روز دیگر چون جبرئیل
بدان سو گذشت آن شخص را پیش یکی از پیغمبران از اهل بهشت
یافت که کلمهٔ توحید بر زبان رانده بود

حاصل مطلب

بیت

زهدت بچه کار آید گر راندهٔ درگاهی
کفرت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی

حکایت سی و هفتم

شخصی روز و شب پیش بت سنگین در عبادت مشغولی
داشت و میگفت که تو از سنگ هستی و سنگ از جنس جماد
و یکی از موالید ثلاثه است و آن عبارت از نباتات و جمادات
و حیوانات باشد و موالید ثلاثه از آبای علوی و امهات
سفلی متولد شدند و آبای علوی کنایت از نه آسمان و امهات
سفلی عبارت از عناصر اربع که خاک و باد و آب و آتش است
میباشد و این همه از عقل کل بوجود آمده و عقل کل که او را بهمن عقل
اول و حقیقت احمدی نیز گویند از ذات حضرت آفریدگار
پیدا شده پس خالق مخلوقات جز یکی بیش نیست که از خلق نگاه جهد
رو بمراتب کثرت نهاد و الغرض سخنان موحدانه بر زبان میراند و محو
توجهات باری می بوده همه روز روزه میداشت و شب برگ
درختان و جرعه آبی قناعت میکرد و بعد از چند روز از آنجا برخاسته

برکنار دریا نشست و پس از مدتی از آن مقام نیز دل برداشته
بر سر کوهی در طاعت حضرت ذوالجلال مشغول گشت چون وفات
یافت جماعت فرشتگان بدفن او نازل شدند و او را بخاک
سپردند

حاصل مطلب

کسی که در دل بتی دارد عبادت ظاهرش بکار نمی خورد
و کسی که در دل ایمان آرد کفر ظاهرش او را هیچ ضرر نمیرساند
زیرا که بسیاری از کافران در زیر جبه و پیراهن مستور هستند
و بسیاری از مؤمنان در لباس کفر مخفی میباشند بیت

با خدا گر بت تراشی کعبه ات سنگ آورد
بی خدا گر کعبه سازی بت ز تو ننگ آورد

حکایت سی و هشتم

چون شهرت فضل و کمال حضرت شیخ مصلح الدین
سعدی شیرازی رح بگوش هر که و مه رسید یکی از علمای آن زمان

برایشان حسد برده دایم زبان خود را در عیب جوئی و
غیبت گوئی آن شیخ ملوث میداشت شبی در خواب دید که ملائکه
بیشمار با طبقهای نورانی از آسمان فرود می آیند و بخانهٔ
شیخ سعدی میروند اینکس پرسید که آیا شیخ سعدی
چه عمل کرده که قابل اینگونه انعام غیبی شده گفتند که امشب
بیتی در توحید حضرت باری تعالی تصنیف نموده و آن بیت
مقبول درگاه الهی افتاد لاجرم طبقهای نورانی برای نثار
آن بلبل گلستان وحدت می بریم آنکس از خواب جست
و در آن شب تاریک راه خانهٔ سعدی در پیش گرفت
چون بدر خانه رسید از روزنهٔ دیوار دید که حضرت شیخ سعدی
بر مصلای شوق نشسته دست و پا میزند و سر خود را در هوای
اشتیاق بکمال وجد و حال می جنباند و همان بیت تازه تصنیف
را بر زبان میدارد ۰ بیت

برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

آنکس از خیال خطاهای خویش توبه نمود و بامداد آن جمعه بر شیخ آمده دست و پای شیخ را بوسه داد و از ما مضی تائب گشت

حاصل مطلب

نسبت توحید را با خدا درست باید کرد و از دل خالص پیش او ایمان دار باید بود و خلق اگر نیک دانند یا بد شمارند از آنها هیچ حساب نباید گرفت که کسی در عالم نیست که همه مردم جهان او را نیک گفته باشند

حکایت سی و نهم

شخصی شیری را در صحرا بسته بند بلا و گرفتار زندان قفس یافت شیر بعجز و الحاح آغاز نهاد و استدعای مخلصی خویش نمود مرد نادان قول حکما را فراموش کرد که گفته اند

بر عاجزی دشمنان اعتبار نباید کرد دلش بر آن حیوان بسوخت
و از آن قید خلاصی بخشید شیر نزدیکش آمد و گفت که گرسنه
ام میخواهم که ترا بکشم که سزای نیکی بدیست مرد حیران شد
و گفت که اگر گواهی برین معنی بگذرانی خون خود را معاف
خواهم کرد شیر پیش درخت آمد و گفت که آدمیان عوض نیکی
بدی میکنند یا نیکی گفت بدی زیرا که من در خدمت ایشان
بر یک پای ایستاده ام و بر مسافران سایه میدهم انها
در عوض آن برگ مرا می چینند و شاخ مرا میبرند مرد گفت
که گواه دیگر نیز می باید تا قضیه تو ثابت شود گاو پیری را
دیدند که بصحرا میچرید شیر ازو پرسید که در مذهب آدمی زاد
سزای نیکی بدیست یا نیکی گفت بدی زیرا که من از مدتی بخانه
یکی از انها بودم و از شیر و روغن فایده کلی بدو رسانیدم
چون پیر و لاغر گشتم مرا از خانه بدین صحرا انداخت والحال که

اندک قوت گرفتم میخواهد که بدست قصابی مرا بفروشد مرد ساده
گفت که اگر شخص سیومی گواهی اینمعنی دهد بپذیرم ناگاه روباه
از پیش آمد شیر گفت ای روباه این مرد با من نیکی کرده است
و من میخواهم که از خون او ناشتا کنم و قصه را از اول تا آخر
بیان کرد روباه گفت که باور نمیکنم که تو بدین بزرگی در قفس
چگونه گنجیدی و این مرد ترا چگونه خلاص کرد شیر گفت بیا
تا ترا نشان بدهم چون شیر در میان قفس آمد آن مرد ساده دل
دروازه قفس را محکم کرد روباه گفت که ای نادان با بدان
نیکی کردن خیانتست که با نیکان بدی نمودن اکنون راه خود
پیش گیر که از اجل رستی

حاصل مطلب

بر ظالمان رحم نباید کرد که آن بر نفس خود ظلم است

بیت

ترحم بر پلنگ تیز دندان　　ستمکاری بود بر گوسپندان

حکایت چہلم

پادشاہی بود کہ در سخاوت نام حاتم طائی را طی کردہ و خزانہای خود را بر محتاجان صرف نمودہ یکی از ندما گفتش کہ خزائن پناہ سلطنت است نباید کہ وقت حاجت فرو مانی

بیت

ضعیفان بہ بذل تو ہر گہ قوی
نگردند ترسم تو لاغر شوی
اگر ہر چہ داری بکف بر نہی
گفت وقت حاجت بمانی تہی

نشنید و ہر چہ داشت بصرف رسانید روزی یکی از دشمنان بر و لشکر کشید پادشاہ را پریشانی خاطر حاصل آمد کہ چگونہ لشکری رزم جنگ تواند کرد الغرض اکابر ان تنجا بگرد آمدند و زر

خطیر فراهم نمودند تا کار بنازی لشکر بدان نموده شد و رعیت نیز زور آورد تا از برکت سخاوت بر دشمن ظفر یافت لیکن بعد از ین حادثه در هر امر اعتدال را کار می فرمود تا نوبت بدین پریشانی نمیرسید

حاصل مطلب

دور اندیشی در هر کار لازم است خصوصاً در اخراجات

رُباعی

چون رنده بسوی غیر بخشنده مباش
چون تیشه بسوی خویش باشنده مباش
تعلیم ز اره گیر در کسب معاش
چیزی بسوی خود کش و چیزی میپاش

حکایت چهل و پنجم

روزی سلطان سلجوقی وزیر خود را پرسید که قدردانی

شاهان سابق بر چه منوال بود گفت که در عهد جمشید انسان
را بر جوهر ذاتی قدر و منزلت میکردند و پیران کهن سال را
ادب و حرمت می نمودند و بعض دیگر از شاهان عجم خاندان
انسان و حسب و نسب او را معتبر میشمردند و خدمت گذاران
قدیم را مدارج می افزودند و بعضی بر کردار و هنرمندی
و بعضی بر دلاوری و جوانمردے قدر دانی میکردند و بعضی
توانگران را در منزلت می افزودند و صاحب زر را دوست
میداشتند اما در زمان نوشیروان قدردانی اهل علم و فضل بسیار
رواج یافت بلکه توانگران بی علم را در مجلس خویش بار
نمیداد و با رعیت مثل خویشان و برادران سلوک میفرمود لیکن
خسرو در ابتدای سلطنت بکمال تجمل رغبت نمود و رعیت را
بنظر حقارت میدید و بخانه کسی از رعایا بضیافت نمیرفت
وازین باعث کبر و نخوت در دماغش پیچید و در آخر گرفتار

دام عشق شیرین گشت و بدست پسر خود شیرویہ مقتول شد

امّا در سلطنت ہرمز بسیار رونقی تازہ پدید آمد سلطان

سلجوق پرسید کہ از چہ باعث ملک و دولت ہرمز رونق گرفت

گفت کہ حکیم کامل موسی ابن داؤد پویا ورا دستور العملی عنایت کرد

داد کہ انجا پنج صفت کسری بود از فضائل او اوّل اینکہ کسی را

دشنام نمیداد دوم دیرینگی کردن با کسی مشاورت نمی

نمود سوم در سرانجام رسانیدن سہ بار مشورت با وزرا میکرد

چہارم از مسکرات کہ موجب زوال عقل است اجتناب میکرد

پنجم در وقت غیظ با کسی سخن نمیگفت سلطان سلجوق این

معنی را بغایت پسند کرد و در عوض ہر یک کلمہ وزیر خود را

تحسین بلیغ فرمود

حاصلِ مطلب

پادشاہان نصیحت خردمندان از ان محتاج ترانند کہ

خردمندان بملازمت پادشاهان

قطعه

پند من از بشنوی ای پادشا — در همه دفتر به از این پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل — گرچه عمل کار خردمند نیست

حکایت چهل و دوم

روزی پادشاه منصور با ایوان خاص نشسته بود که
شاعری آمد و قصیدهٔ بی نظیر گذرانید پادشاه نیز سخن فهم بود
تحسین بلیغ فرمود شاعر چون از حضور شاه بیرون آمد
فت که در صلهٔ شعر من پادشاه زر خطیر خواهد داد و حاجت
بر های دیگر نخواهد افتاد کسی گفتش که پادشاه اینقدر
ضول و مسرف نیست که برای یک قصیده زر خطیر دهد
اعر گفت که اگر اینقدر هم کفایت شعاری است بس باید
را بمنزل رساند گفتند که اینقدر بی رحم و ظالم هم نیست که تا

کسی را بسیاست رساند شاعر گفت مگر دیوانه است که از این
هر دو صفت خالی است ملازمان این سخن را بحضور پادشاه
رسانیدند شاعر را طلب کرد و خطاب نمود که کدام کردار
دیوانگی و فعل نادانی در ذات من مشاهده کردی گفت
عاقلان نگاه خود بر کس و ناکس نمی اندازند و بحضور خود بار نمی
دهند و هر گاه که بار دادند و نظر الطاف فرمودند پس باید
تا ثیر آن لطف و مدارا بدان منظور برسد و او را نفعی حاصل
گردد و الا موجب دیوانگی ست پادشاه را این سخن خوش
آمد و خلعت و نعمتش بخشید

حاصل مطلب

هر کس را بلطف خویش اینقدر امید وار نباید کرد که بهنگام
عدم ظهور اثر آن دلالت بر خفت عقل خود شوند در اول امید
وارش کنند و در آخر بنا امیدی خسته خاطر گردانند

بیت

بروی خود در اطماع باز نتوان کرد
چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

حکایت چهل و سوم

روزی جناب امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه در ایام
خلافت خود پیش قاضی شریح که دست نشانده و تلمیذ
حضرت بود رفتند و گفتند که درع من بدزدی رفت و آن
را پیش فلان یهودی یافتم قاضی شریح سرهنگی پیش او
فرستاد تا حاضر آمد باز جناب امیرالمؤمنین را گفت که اکنون
دعوی خود را بیان کنید آنحضرت دعوی درع خود بیان
کردند یهودی انکار کرد و گفت که آن را بدزدی نبرده‌ام
ونه از دزدی خریده ام قاضی روی با میر کرد و گفت که گواه

بیارید آنحضرت گفتند که گواهان ندارم باز قاضی موافق قاعده
یهودی را سوگند داد او سوگند خورد که هرگز آن درع بدزدی
نبرده ام و نه از دزدی خریده ام پس یهودی را وداع
کرد و باز بتعظیم و مدارای امیر پرداخت و تا آنزمان مانند
مردم اجنبی می نمود کسی گفتش که هیچ رعایت دین اسلام
نکردی و منزلت امیر المؤمنین را بجا نیاوردی قاضی جواب داد
و گفت انصافی که کردم موافق دین اسلام و منزلت امیر المؤمنین
است و آنچه فرموده رسول خدا و صحابهٔ هدی بود بجا آوردم
جناب امیر المؤمنینؑ قاضی شریح را بسیار تحسین و آفرین کردند
و گفتند که اگر درین مقدمه یک سر مو پاس خاطر و رعایت
مرا که خلیفهٔ زمانم بعمل می آوردی و الله که همان وقت ترا
از منصب قضا معزول میکردم

حاصل مطلب

در وقت انصاف و عدالت رعایت مذهب و ملت
یا پاس قدر و منزلت نمودن ظلمگاری است و پیش خلایق
موجب شرمساری و بحضور خالق باعث ذلت و خواری

حکایت چهل و چهارم

آورده اند که هرگاه امام شافعی رحمة الله علیه از تحصیل
جمیع علوم معقول و منقول فراغت حاصل نمودند روی
توجه بعلم فراست آوردند و از حکمای دوران گوی سبقت
ربودند چون بخانه مراجعت کردند گذرشان در دمشق افتاد
شخصی سرخ رنگ سبز چشم زرد موی پیش آمد و ایشان را به
کمال اعزاز و اکرام بخانه خود مهمان برده تا سه روز مراسم
مهمانداری بوجه احسن بجا آورد آنحضرت در تفکر افتادند که سیرت
این کس خلاف صورت اوست پس قواعد علم فراست
است نباشد تا حتی به تحصیل آن علم اوقات خود را ضایع نمودم

وقت رخصت آن شخص پیش آمد و عنان اسپ را بگرفت و گفت که تا زر خرچ هزار نه رسید هرگز نخواهم گذاشت و چنان بی مروتی آغاز نهاد که چشم زمانه بدان شدت عداوت کمتر دیده باشد آن صاحب فرمودند که هر آنچه خرچ تو در ضیافت من شده باشد بگیر گویند که یک درهم را به ده درهم حساب کرد و دامن را پر زر نموده راه خود پیش گرفت جناب امام شافعی رحمۃ اللہ علیہ شکر خدا بجا آوردند که زحمت من در تحصیل این علم ضایع نشد

حاصل مطلب

اکثر مردم بوقت غرض چنان لطف و مدارا کنند که دل انسان را اطمینان حاصل می آید و بوقت رفع مطلب چنان بیمروتی و بداخلاقی می نمایند که زیاده از آن متصور نباشد

بیت

چشم سبز و رنگ سرخ و موی زرد　　اینچنین کس با کسی نیکی نکرد

حکایت چهل و پنجم

شخصی را چشم چپ می جست پیش طبیبی رفت و بیان
کرد کسی از ظریفان گفتش که درین هفته از دست وزیر
منفعتی ترا خواهد رسید از قضا روز دیگر وزیر در حالتی
از در خانه اش بگذشت آنکس دوید و رکاب وزیر را
بوسه داد وزیر فرمان داد تا صره هزار دینار بدو ارزانی
داشتند وقت شام آنکس دو دینار گرفته پیش طبیب آورد
و نذر گذرانید که فال شما فرخنده بر آمد شخصی دیگر بدین واقعه مطلع
شده استعجاب عظیم بهم رسانید روزی یکی از خویشان طبیب
آمد و گفت که امروز چشم راست من جستن میکند طبیب ساده
دل در تفکر افتاد که چه جواب دهد آن شخص که بر آن حال مطلع
بود گفت که چشم چپ دلالت بر انعام وزیر کرد و اینکه چشم
راست است باید که صاحبش را از پادشاه زمان منفعتی برسد

روز دیگر در امری از امور مملکت پادشاه بران خویش
طبیب غیظ کرد و حکم نمود تا او را بر دار کشیدند

حاصل مطلب

حال زمانه پیوسته بر یک قرینه نباشد و انقلاب در آن
باعث اختلاف طبایع انسان میگردد پس هر نفع و ضرر که
بمردم میرسد قابل اعتماد و اعتبار نیست

حکایت چهل و ششم

حکیمی انفش نام در عهد شاه فردوس یونان پیدا آمد پادشاه
او را بحضور خود در خراسان طلب داشت حکیم انفش
اسباب سفر درست کرده رو براه نهاد روزی در
دامن کوهی دزدان برو حمله آوردند هر چند آن حکیم می
گفت که مال مرا بگیرید و از جان من بیگناه دست بردارید
سودی نبخشید ناچار بهر طرف بنگریست تا مددگاری

پیدا آمد ناگاه جوق کرکسان بر هوا در نظرش رسید
بآواز بلند گفت ای کرکسان شما گواه باشید و انتقام خون
مرا ازین ظالمان بکشید که اینها ناحق مرا میکشند دزدان نخندیدند
و او را هلاک کرده مال و اسبابش بغارت بردند چون این خبر
باستماع شاه رسید تاسف خورد و هر چند بتفحص قاتلان افتاد
سراغی از ایشان نیافت روزی بطریق شکار پادشاه مع
ندیمان بدامن کوه خیمه زد ساکنان آن نواحی گرد آمدند
دزدان نیز در آن زمان بار دوی پادشاه حاضر بودند ناگاه
جوق کرکسان بر هوا نمودار شدند و شور نعره هنگام
برداشتند یکی از دزدان بیاران خود بطریق طنز گفت
که این کرکسان انتقام خون آن شخص حکیم میخواهند کسی از سرهنگان
ملک این سخن بشنید و جملگی را گرفتار کرده بحضور پادشاه
آورد و خون حکیم بر ایشان ثابت گشت و بعضی از ایشان

اقرار کردند الغرض همگی را بشکنجهٔ انتقام کشیده در قصاص جرم هلاک ساختند

حاصل مطلب

خون بیگناهان مخفی نمی ماند و خونیان بعذاب گوناگون گرفتار آیند و بهزار عقوبت هلاک شوند

حکایت چهل و هفتم

حجاج بن یوسف روزی بسیاست قومی مشغول بود ناگاه بانگ نماز شنید یکی را از خونیان آن قوم بدست عنبسه داد تا فردا بحضور آرد آن قیدی که دست از جان شسته بود عنبسه را گفت که امشب مرا مهلت دهی تا بخانه روم و مهم و وصیت بجا آرم و صبح زود پیش تو حاضر می شوم عنبسه از این معنی بخندید بار دیگر بکمال عاجزی عرض کرد عنبسه را بر او رحم آمد واز وعهد و پیمان گرفته رخصت یک شبش داد چون بخانه

خود آمد در پشیمانی و ندامت افتاد که اگر او از خوف جان
فرو نیاید حجاج در عوض او مرا خواهد کشت تمام شب ازین
غم خوابش نبرد سحرگاهان منتظر مرگ خود نشست
تا آنکه جوان قیدی از در درآمد از دیدنش جان در قالب عتیبه
رسید فی الحال او را همراه خود بحضور حجاج برد و حال شب را
بیان کرد حجاج آن قیدی را بسبب ایفای وعده و راست
قولی جان بخشی کرد و گفت که من این مجرم را بتو بخشیدم
عتیبه در زمان آزادش نمود آن مجرم چون مرغ از قفس
بدر جست و هیچ نگفت عتیبه دانست که این دیوانه است
که هیچ شکرگذاری جان بخشی ادا ننمود روز دیگر مجرم
آزاد باز آمد و لوازم منت بجا آورد و دست و پای
عتیبه را بوسه داد و عرض نمود که دیروز شکرگذاری حضرت
آفریدگار مشغول بودم و بکسی از مخلوق حرف نزدم که در حقیقت

او مرا ازین مهلکه خلاصی داد و امروز نیز شکرگذاری تو آمده ام
که در ظاهر سبب خلاصی من گشتی

حاصل مطلب

هر کس شکر و احسان خداوند را نداند بیس منت والطاف
آدمی را چه شناسد پس با نا خداترسان نیکی کردن و با ناحق
شناسان تواضع نمودن در شوره زمین تخم انداختن است
که او که احسان و فرض خدا را نمیکند پس از منت تو چه پروا
دارد

حکایت چهل و هشتم

سالی در عهد سلطان سنجر قحطی عظیم پدید آمد هزاران هزار
جان شیرین از گرسنگی و تشنگی هلاک شدند سلطان تمام خزانه
را صرف کرد اما برعیت ممالک او کفایت نکرد ازین غم خواب
و خور بر و تلخ بود شبی از شدت بیداری بیرون حرم سرا خرامید
سرهنگی را دید که بپاسبانی قیام دارد سلطان او را طلب کرد

وگفت هیچ حکایتی یاد داری تا پیش من بگوی باشد که از
استماع آن غم غلط شود سرهنگ گفت که هیچ بهره از علم و فضل
ندارم و سخن من پسند طبع پادشاه کی افتد سلطان فرمود که
هرچه داری بیار سرهنگ گفت که در بیشهٔ شیری بر سریر سلطنت
جلوس داشت و سباع و بهائم آن بیشه سر بر خط فرمانش نهاده
روزی روباهی پیش شیر آمد و عرض کرد که تو پادشاه عادل
هستی و رعیت را نگهبان درین روزها مرا کاری در پیش
آمده میخواهم که بسفر روم و فرزند دلبند خود را تفویض تو
کنم تا بمحافظت و حراست در پناه خودش بداری و بار این
غم از دلم برداری پادشاه گفت بجان محافظت او را خواهم
کرد روباه فرزند خود را بدو سپرد و رو بسفر نهاد شیر آن بچه روباه را
بر پشت خود جای داد تا از جنگ گرگان و پلنگان ایمن ماند و
در پناه صولت شیر زندگانی بسر برد ناگاه کرکسی گرسنه را

نگاه بر آن بچه روباه افتاد فی الحال از هوا بر زمین آمد و بیک
حمله در چنگال گرفته از پشت شیر پیش در ربود چون روباه
از سفر باز آمد و فرزند خود را نیافت شکایت بشیر برد
که تو ذمهٔ حفاظت آن گرفته بودی و چگونه از عهدهٔ خود
بیرون نیامدی شیر گفت که ذمهٔ من برای حفاظت و نگهبانی
اهل زمین است و این بلای ناگهانی و آفت آسمانی نازل گردید
پس حراست از ان در قوهٔ من نباشد سلطان سنجر را ازین
سخن چشم دل بیدار گشت دست تضرع بدرگاه مجیب الدعوا
برداشت که فتنه و فساد زمین و ظلم و تعدی ستمگاران
از مال و جان رعیت کوتاه داشتن بعنایت تو می توانم
ولیکن آفات آسمانی را ذمه دار نیستم تو خود از احسان قدیم
خویش این مصیبت را از اهل زمین دفع کن که اهل زمین درین
کار لا علاج میباشند و تیر تقدیر به سپر تدبیر رد نمی گردد

الغرض مناجات او بدرگاه ایزد پذیرا و آثار باران رحمت
و ترقی غله و زراعت پیدا گردید و در اندک مدت مصیبت قحط
از مردم آن ملک زایل گشت

حاصل مطلب

چون دست تدبیر انسان از معاملات زمین بهر زمان
کوتاه میباشد پس بر آفات آسمانی چه رسد بیت

چو ردمی نگردد خدنگ قضا
سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت چهل و نهم

هرگاه دور سلطنت بجمشید رسید بنای عمارات نهاد
و زراعت و باغ ترتیب داد از پنبه و ابریشم تار و پود کشید
و پرده پوشی عالمیان نمود و کیفیت و خاصیت هر درخت
و میوه دریافت و او اکثر میل بانگور داشت چون موسم انگور

بآخر

باخر میر سید شیرهٔ آن را برای او میکشیدند و نگاه میداشتند
روزی سبوی شیرهٔ انگور را به کف بر دهان آورده و جوش
دل را بر طبق بیان نهاده جرعهٔ از آن بخشید و تلخی و
تندی معلوم شد دانست که زهر قاتل شده است فی الحال یکی را
حکم کرد تا بجای محفوظش گذارد روزی یکی از کنیزان حرم را
درد سر بشدت رو نمود و اطبا از علاج او عاجز ماندند
کنیز تلخی مرگ را بر آن حیات ناخوش ترجیح داده جامی از آن
سبو در کشید سروری در خود یافت جام دیگر خورد درد سرش
زائل گشت امّا از نشاء آن یک شبانه روز بیهوش ماند چون
صحت کلی یافت بحضور جمشید اظهار کرد که آن زهر قاتل مرا
دوای زندگانی شد روز دیگر جمشید جشنی عالی منعقد فرمود
و بدور شراب حضار محفل را سرشار کرد جملگی آن را شاه دارو
نام نهادند و در امراض مختلفه بکار بردند و امتحان جوهر انسان

بدان میکردند و بعد از ان هر پادشاه بعهد خود نوعی تازه از
شیرهٔ انگور و غیره عصارهٔ میوجات بساخت چون نوبت
شاهی بکیقباد رسید روزی شخصی را دید در راه مست
افتاده و زاغی منقار بچشمش میزند و دفع آنرا نمی تواند کیقباد را
این معنی بغایت ناپسند آمد در تمام ملک خود منادی کرد که بعد
ازین کسی شراب نخورد و الا گرفتار عذاب شاهی خواهد شد
جملگی ترک گفتند و رسم می خواری از جهان مفقود شد
اما بطریق دوا بیماران را میدادند روزی شیر زیان قید
ریسمان گسسته در بازار برآمد آدمیان از پیش او چون آهو
رمیدند و کسی را مجال گرفتن او نبود ناگاه بهداد نام بی تحاشا
بیامد و طوق و زنجیر در گردن شیر بست کیقباد او را طلب داشت
و پرسید که چگونه بدین بی باکی جرأت نمودی گفت مدتیست که
در عشق دختر عم خود گرفتارم و زر ندارم که بعقدش پردازم

ناچار ہر شب بہزار سختی و غم بروز می آرم امروز بحکم طبیب
قدری شاہ دارو خوردم تا رفع رنج شود چون شیر ژیان
در راہ آمد بی اختیار او را گرفتم و گردنش زا بزنجیر بستم کیقباد
باز منادی کرد کہ شراب را بدین اندازہ خورند کہ شیران را
اسیر کنند نہ آنکہ دفع زاغان از چشم خود نتوانند و بہدادرا
از دولت دنیا مالا مال نمود تا دست تمنایش بدامن وصال
محبوب رسید اما در زمان نوشیروان در محفل نمیخوردند کہ مکروہ
طبع او شدہ بود چنانچہ روزی حکیم داد بوبہ در مجلس او گفت
کہ شراب عقل را جلا میدہد گفت غلط میگوئی بلکہ شراب عقل را
زایل میکند و مایل فسق و فجور میسازد

حاصل مطلب

پادشاہان سابق ہمت بر رفاہیت رعیت میداشتند
و بہ نفع ایشان خوش نود و بضرر ایشان غمگین می شدند

و ایشان را از شر دشمنان در پناه میگرفتند مثل چوپان
که رمهٔ خود را آب شیرین و علف زار تازه دلالت میکند
و از گرگان و محل خطر در پناه میدارد

حکایت پنجاهم

چون سخاوت حاتم طائی در جهان شهرت گرفت قیصر
روم یکصد شتر سرخ موی از و طلب داشت آن زمان پیش او
یک شتر هم نبود اما از قبایل و خویشاوند فراهم آورده بخواهنده
سپرد و آنها را وعده نمود چون شتران را بحضور قیصر روم
آوردند عجب کرد بر همت حاتم و جملگی را از بار ابریشم پر
ساخته بحاتم باز فرستاد و از هر کس شتری خالی گرفته بود پر از بار
او را باز بخشید قیصر روم ازان زیاده تر متعجب شد گویند
که حاتم بارها جان خود را در راه خدا سخاوت کرده بود
لاجرم نام او تا حال زنده ماند

حاصل مطلب

هر کسی که کاری کند که خوشنودی خدا و خلاف نفس خود
در آن باشد نام او نمی میرد لیکن اگر درین زمانه حاتم
بودی از دست گدایان بجان رسیدی و جامه بر تنش
پاره گشتی بلکه از سخاوت خود در گذشتی

حکایت پنجاه و یکم

در شهر بغداد دختری صاحب حسن و جمال با لباس دریوزه
گری در زمرهٔ تجار ان بگدائی آمد و گفت که من دختر یکی از بزرگانم
امّا از دست زمانه بدین فلاکت رسیده ام هر کس بر حسن
صورت او تاسف کرد و یک یک درم بخشید کسی از تاجران
گفتش که تو بدین خوبی در پنجهٔ گدائی گرفتاری چرا شوهری نمیکنی
که زندگانی بآسایش بگذرانی او گفت که مرا بدین حالت که
میخواهد یکی از تاجران گفت که من میخواهم دختر گفت که بیا پیش پدرم

اگر او رضا دهد راضی هستم چون بدنبالش افتاد و تا آنکه در عمارت
عالی داخل شد پیری باستقبالش آمد و اسباب ضیافت امیرانه
مهیا ساخت جوان گفت که این دختر تست که بگدائی فلان
جا آمده بود گفت بلی گفت عجب دارم بدان حال گدائی و
بدین عمارت و ضیافت پادشاهی پیر گفت که آن دختر
هر روز یکصد دینار بگدائی می آرد و همان قدر مادرش گدائی
میکند و من نیز برابر هر دو شان پیدا میکنم که بجائی یک
ساعت برای اخراجات یکماه کفایت میکند تو امشب همینجا
جاباش و فردا صبح گدائی مرا و حرفت زن من ببین چون
صبح بر آمد پیر بمسجدی رفت و جوان تاجر نیز در آن مسجد
آمد پیر مکار بر در مسجد باواز بلند صدا میزد که ای مسلمانان من
که فقیرم و بنان و نمک محتاج اما مال حرام را نمیخواهم اینک بقچه
کسی بر در مسجد افتاده است و میدانم که چیزی مال هم دارد اما مسجد

بیاید تا او را بسپارم وقتی که مالکش پیدا آید از وی بگیرد مردم
مسجد آمدند و دیدند که بقچهٔ پر از زیور طلا و نقره و اسباب
عروسی در راه افتاده او را گشودند مال صد دینار بود بر امانت
و دیانت آن پیر گدا صفت آفرین کردند و لب تحسین گشادند
که درین زمانه اینقسم مرد دیانت دار کمتر کسی دیده باشد پیر گفت
که خدا شما را سلامت دارد میخواهم که مرا اینقدر خیرات بدهید که
بصرف یکماه کفایت کند الغرض هرکس بحسب همت خود چیزی
بدو داد چون از نماز فارغ شدند که ناگاه زنی را دیدند که بهزار
جزع و فزع گریه و زاری میکند کای نمازگذاران و عابدان من
زن مشاطه ام در همسایگی من امروز عروسی است و من از
خانهٔ توانگری زیور طلائی و نقرهٔ بعاریت خواسته بودم
تا بعد اتمام شادی واپس بدهم آن بقچه درین راه افتاده گم
شد حالا تاوانش میخواهم بدهم هرکس موافق همت خود مرا مدد

کند والا جان خود را بر باد میکنم کسی از اهل مسجد گفت شکر
خدا بجا آر که آن بقچهٔ تو بدست گدائی دیانت شعار افتاد و
او امانتاً با امام مسجد سپرد و علامتش بیان کن زن یک یک
جنس را بر شمرد اهل مسجد دانستند که بقچه مال اوست بدو
سپردند بعد ازان زن بیشتر بگریه وزاری پیش آمد که بعد ازین
مشاطه گری را ترک میکنم چیزی از برای خدا بدهید تا سرمایهٔ پنبه
وچرخه کنم و بدان روزی خود را پیدا کنم مردمان را بر حال
تباه او رحمت آمد و هرکس موافق همت بدو بخشید و جوان تاجر
را اشارت کرد تا بخانه اش باز آمد پیر گفت که آنچه تو در یک ماه
بهزار مشقت پیدا میکنی ما در یک ساعت حاصل مینمائیم و ازین
قسم بکیسه ورثتاً حرفت گدائی یاد داریم و شرط کرده ایم که
هرکس کسب گدائی را اختیار کند دختر خود را باو دهیم جوان
تاجر گفت که از من اینقدر بیحیائی نمی شود پیر گفت سهل است

ناداری خود را اخفا کن و چند روز بگوشهٔ خانهٔ خود بنشین
و یکی را از دوستان خود بگوی که خسارت کلی عاید شده و در
اندک زمان درین غم ترک جان خواهم گفت و روز دیگر نتیجهٔ
این سخن را بمن باز گوی جوان تاجر همه اسباب خود را در
یکروز بفروخت و بگوشهٔ کاشانه چون غمزدگان قرار گرفت
و کسی را بر راز خود مطلع نمی ساخت تا آنکه بدوستی
صادق گفت که خسارت کلی درین تجارت بمن عاید شد
و بعد ازین در همین گوشهٔ خانه بدین غم و الم جان می سپارم
تا کسی را بر نیک و بد من آگهی نشود و هرگز این معنی را بکسی باز
نگوئی آن دوست بروز دیگر در گروه تاجران ناداری او را
اظهار کرد و جهد بلیغ نمود تا برای او توجهی قرار دادند و هر کس
بقدر همت خود مبلغ خطیر داد چنانچه چند هزار دینار در آن
روز پیدا آمد جوان تاجر آن زر گرفته پیش گدای پیر رفت

پدر گفت بلی حالا دختر خود را بتو میدهم ولیکن بعد ازین
گدائی بکنی گفت این نمی شود زیرا که چندین عمر است که نفع
تجارت بیشند و خته بودم که دیگر و زبگدائی حاصل آمد

حاصل مطلب

هر که در بیحیائی قدم نهد هر چه خواهد بکند اما کسب گدائی
چون یکبار الذتی بخشید دیگر تمام عمر آنکس از حرفت و زحمت
بکسالت و کاهلی افتاده هیچ کار او را پسند نخواهد آمد گدائی
بدترین بدخوئیها و خسیس ترین فعلهاست که چاشنی آن از
کام طمع هرگز نمیرود

قطعه

هر که بر خود در سؤال گشود تا بمیرد نیازمند بود
ز بگذار و پادشاهی کن گردن بی طمع بلند بود

حکایت پنجاه و دوم

دزدی بخزانهٔ پادشاهی نقب زد و جواهر گران بها برداشت
نظرش بر ریزهٔ افتاد که مثل الماس میدرخشید دزد دران
شب تار آن را گوهر شب چراغ تصور نموده جهت امتحان
بر دهان گذاشت معلوم شد که نمک است فی الحال مال را همان
جا گذاشت و با یک پینی ود و گوش راه خانه گرفت صبحی
خزانچیان آمدند و بحضور پادشاه ظاهر کردند که در خزانه دزدان
آمده بودند و مال جواهر را برداشته امّا باز گذارده تهی دست
رفتند پادشاه را عجب آمد گفت تا منادی دادند هر که دزد
باشد حاضر آید و باعث نا بردن چنین مال گران بها اظهار کند
او را جان بخشی و عفو جرم حاصل خواهد شد دزد بحکم همین که داشت
بحضور پادشاه آمد و گفت که من دزدی کرده بودم پرسیدند
که چرا نبردی گفت که نمک شاهی چشیدم حیف باشد که باز
دزدی کنم و حق نمک بجا نیارم که نمک خوردن و باز خیانت

کردن کار خیسان بست پادشاه او را خلعت بخشید و رخصت نمود

حاصل مطلب

پاس نمک نمودن کار جوانمردان بست و شیوهٔ دیانت داران خصوص در بلاد یمن و عراق حق نمک را بسیار می شناسند و هر کس را لازم است که احسان کسی فراموش نکند خصوصاً که نمک او خورده باشد

حکایت پنجاه و سوم

یکی از اعرابی رهزنی میکرد روزی مسافری را اسیر نموده بخانهٔ خود آورد و مال و اسبابش را بغارت برد و خواست تا شمشیری آرد و خون او بریزد ناگاه مسافر از شدت جوع و عطش دم آب و لب نان از زنش خواست زن اعرابی پارهٔ نان با جام آب پیش او نهاد مسافر و نان خوردن مشغول بود که اعرابی با تیغ آبدار در آمد و پرسید که این نان و آب

ترا که او گفت زن تو اعرابی همانم شمشیر از دست بینداخت
و گفت که شرم می آید که کسی را نان و آب دادن و باز خنجر
جفا بحلقش بریدن

حاصل مطلب

پرورده خود را کشتن نامردی ست و هرگز این کار
از جوانمردی نمی شاید بیت

که پرورده کشتن نه مردی بود
ستم از پی داد سردی بود

حکایت پنجاه و چهارم

روزی شاه طبرستان خشتی عنبر وانه چیده بود که مسافری
در آمد و گفت که من مرد سیاقی و پاسبان امیر خجند بودم او قدر
مرا نشناخت لاجرم اینجا آمدم و امیدوار خدمت هستم پادشاه
او را بنواخت و بار رسانان محل سر امنشکات فرمود پس از چند

روز شبی آواز عجیب برآمد که من می روم کیست که مرا باز گرداند
پادشاه گفت ای نیاقی این آواز کیست گفت چند شب است
که این آواز می شنوم شاه گفت برو تفحص کن نیاقی بدان
طرف روان شد شاه نیز در پی او افتاد بیرون شهر رفتی دید
که این قسم صدا می زد نیاقی پرسید که تو کیستی گفت که عمر و دولت
پادشاه تو ام که الحال مدت بآخر رسید نیاقی گفت که چگونه
باز گردی گفت اگر پسر خود را فدای جان شاه کنی البته چند روز
دیگر سلامتی پادشاه متصور است نیاقی بخانه آمد و پسر خود را
گفت که در عوض چنین پادشاه عادل و سخاوت کیش می
توانی تا جان خود را فدا ایش کنی و سلامتی بجوئی پسرش بدل
و جان راضی شد و برای نثار جان خود رضا داد فی الحال آن
زن دوان آمد و گفت ای نیاقی از برکت نیت تو سلامتی پادشاه
صورت بست و چند روز دیگر عمرش دراز گشت حاجت نفدیه

و قربانی پسر تو نیست اینک من باز میگردم این بگفت و از نظر
غایب شد نیاقی شکر الٰهی بجا آورده و بسرای شاهی نهاد
پادشاه پیش از آنکه نیاقی بیاید این همه ماجرا دریافته بگو
اقبال خود رسیده چون نیاقی باز آمد پرسید که اکنون چرا آن صید
موقوف شد نیاقی دانست که اگر در بیان واقعه ظاهر کنم رسوا کرده
باشم گفت که زنی از شوی خود جدا می شد اکنون هر دو را متفق
ساختم و مصالحت نمودم پادشاه گفت بلی حسن خدمت و جان
نثاری ترا معلوم کردم چون صبح در دمید پادشاه دربار عام
منعقد فرمود و نیاقی را ولی عهد خود گردانید

حاصل مطلب

هر که پیش مردم شناس قدردان جان فشانی کند و حسن عقیدت
خود ظاهر نماید البته آنکه حق شناس او را بجان خود عزیز خواهد
شمرد و تا حال از قدردانان داستانی بر صفحهٔ روزگار باقی است

حکایت پنجاه و پنجم

یکی از زاهدان نامدار پسری داشت شوخ و گستاخ
چوبی را نوک آهنین زده سبوی آب بیچارگان راهروان را
می شکست مردم از اذیتهای بیجا آمده شکایت پیش زاهد
بردند زاهد در بحر استعجاب غریق شد که این فعل شنیع پسر مرا
چگونه پیدا آمد و حال آنکه من گاهی کسی را بدینگونه اذیت نرسانیده‌ام
ناچار پیش زن خود داستانی ازین غم دل بیان کرد زنش گفت
که من نیز گاهی مرتکب کبائر نشده‌ام ولیکن یک هفته قبل از
وضع حمل این فرزند دلبند مرا شوق دیدن باغ دامن جان بگرفت
در باغ فلان امیر رفتم و بسیر گلگشت مسرتی حاصل نمودم
و بهر گل و میوه تفرج کنان میدیدم ناگاه اناری تازه چون حقه
عقیق بر شاخ زمردی آویخته بنظر رسید ع دلش پر خون
لب پر خنده داشت × بی اختیار دلم بدان میل کرد

خواستم که زود تر از آن مقام گذر کنم تا دامن دیانت بلوث
خیانت آلوده نگردد لاکن دست شوق گریبان صبرم
درید قریب آن درخت رفته سوزنی که داشتم در آن خلانیده
بر زبان نهادم چونکه بی اذن باغبان این عمل خطا سرزده بود زود
تر از باغ بیرون آمده راه خانه خود پیش گرفتم و میدانم که غیر ازین تقصیری
از من بعمل نیامده زاهد چون برین راز اطلاع یافت باغبان را
طلبید و از قیمت انار دلجوئی کرد و بعد از آن سر بر آستانه
عبادت نهاد و در حق فرزند ارجمند خود دعای خیر کرد تا در اثنای
زمان اثر مناجات پدید آمد و آن پسر عادت ایذا رسانی
ترک گفت

حاصل مطلب

مثل مشهور است تخم را تاثیر و صحبت را اثر کسی در راه زهد
و تقوی قدم نهد از کمال صفائی اینقدر گردد قصور را در حالش

حکایت پنجاه و پنجم

یکی از زاهدان نامدار پسری داشت شوخ و گستاخ
چوبی را نوک آهنین زده سبوی آب بیچارگان رهروان را
می شکست مردم از دست او بجان آمده شکایت پیش زاهد
بردند زاهد در بحر استعجاب غریق شد که این فعل شنیع پسر مرا
چگونه پیدا آمده و حال آنکه من گاهی کسی را بدینگونه اذیت نرسانیده‌ام
ناچار پیش زن خود داستانی ازین غم دل بیان کرد زنش گفت
که من نیز گاهی مرتکب کبائر نشده‌ام ولیکن یک هفته قبل از
وضع حمل این فرزند دلبندم اشتیاق دیدن باغ دامن جان بگرفت
در باغ فلان امیر رفتم و بسیر گلگشت مسرتی حاصل نمودم
و بهر گل و میوه تفرج کنان می دیدم ناگاه اناری تازه چون حقهٔ
عقیق بر شاخ زمردی آویخته بنظر رسید که دلش پرخون و
لب پرخنده داشت × بی اختیار دلم بدان میل کرد

خواستم که زودتر ازان مقام گذر کنم تا دامن دیانت بلوث
خیانت آلوده نگردد لاکن دست شوق گریبان صبرم
درید قریب آن درخت رفته سوزنی که داشتم دران خلانیده
برزبان نهادم چونکه بی اذن باغبان این عمل ظاهر شده بود نزد
تو از باغ بیرون آمده راه خانه خود پیش گرفتم و میدانم که غیر ازین تقصیری
ازمن عمل نیامده زاهد چون برین راز اطلاع یافت باغبان را
طلبید و از قیمت انار دلجوئی کرد و بعد ازان سر بر آستانه
عبادت نهاد و در حق فرزند ارجمند خود دعای خیر کرد و تا در اندک
زمان اثر مناجات پدید آمد و آن پسر عادت ایذا رسانی
ترک گفت

حاصل مطلب

مثل مشهور است تخم را تاثیر و صحبت را اثر کسی در راه زهد
و تقوی قدم نهاد از کمال صفائی اینقدر گرد قصور را در حاش

گنجایش نباشد چون جامهٔ سفید که باندک غبار تلف شود و
اگر اصلاً سیاه باشد از آلودگی چرک و غبار پروائی ندارد
آری عبادت عوام گناه خواص میباشد بیت
هرکرا قرب الٰهی بیشتر هر نفس میباشد او را صد خطر

حکایت پنجاه و ششم

عابدی بود پرهیزگار شب خیز خدا ترس حق شناس
خلق آنطرف را در خدمت او اعتقاد صادق بود که گاهی
قدم از جادهٔ شریعت بیرون ننهاده و زنش بغایت خوب
صورت و نیک سیرت بود الغرض هر دو شان در جمال
صوری و کمال معنوی مشهور آفاق بودند روزی عابد را یکی
از مردم بازاری دعوت نمود موافق طریق اهل تقوی هرچند
در ماکولات و مشروبات احتیاط میکرد امّا در ان زمان بی
اختیار بضیافتش رفت و از هر گونه طعام لذیذ سیری

خورد گرانی در باطنش پیدا آمد و فوج خطرات نفسانی و لذات
شهوانی بر حصار دلش تاختن آورد چون پردهٔ ظلمانی بر آلنا
عالم فرو هشتند عابد با یک صرهٔ درهم از خانهٔ خود برآمد و
محلهٔ بدکاران رفت بخانهٔ هرکه میرسید از هیبت رخ نورانی
و ریش درازاو کسی بر خواهش تن در نمیداد و تمام شب کوچه بکوچه
و در بدر گشت امّا جائی دستش بند نشد و تیر طمع آن سست کمان
بر هدف مراد نرسید ناچار با دل پر غم و چشم پر نم بامدادان راه
خانهٔ خود پیش گرفت و در دل خود میگفت که چرا کسی با من راضی نشد
چون بخانه درآمد زن خود را دید با موی پریشان و دیدهٔ گریان
بگوشهٔ کاشانه نشسته پرسید که حال چیست زن بکمال تاسف
گفت که امشب قصوری از من صادر شد که موجب سزای سخت
خواهم بود امّا امیدوار عفو هستم که دامن عصمتم بلوث عصیان
ملوث نگشته است عابد پرسید واضح تر گوی که شامت

نیت من در تو نیز اثر کرده باشد زن گفت که هرگاه تو از خانه
برآمدی دل من بی اختیار خواست تا بالای بام برآیم چون از
دریچه بیرون نظر کردم جوانی را دیدم که چون سرو سهی در
گلستان جوانی می چمید با اضطراب تمام اشارت کردم تا
بالا بیاید جوان انکار کرد و برفت الغرض چندین مردم را همین
قسم طالب شدم کسی متوجه من نگردید و با وجود حسن و جمال
بمراد من رضا نداد چون نصف شب بگذشت از بام پایین
آمدم و زنگی سیاه رو را از راه حیله طلب کردم چون او روی
مرا بدید دانست که از قوم اجنه و پریان است ترسید و لرزه
بر اندامش افتاد و راه گریز پیمود گفتم که امشب عجب حادثه
گذشت هر چند بر حسن و جمال خود نازان بودم زیاده از آن
خجلت زده و غمگین شدم و از آن وقت تا این زمان با فقیران
میگذرانم و نامهٔ شامت اعمال را به آب دیده می شویم عابد

بگریست وگفت آری تنبیہ نفس من ہمین بود پس حال خود
پیش زن بیان کرد باز ہردو تجدید استغفار کردند

حاصل مطلب

اگر تو میخواہی کہ پردهٔ ناموس خود بسلامت ماند خیال
پرده دری ناموس دیگران در خاطر مگذران کہ پیش ارباب
صفا ہرانچہ بمردم از نیک و بد میرسد از نتیجهٔ افعال ایشان
است

فرد

چرخ بر کس جفا نکرد بدان — مثل گرد ار او برو بگذشت

حکایت پنجاه وہفتم

دو برادر بودند تجارت پیشہ از مال ومکنت بہرهٔ وافی
داشتند یکی را پسری بوجود آمد ودیگری را دختر چون ہنگام شباب
رسیدند سخن وصلت درمیان ہردو عم زاده آغاز شد پدر
عروس گفت کہ تا داماد من ہنری نیاموزد ودر پیشہ دست نزند

دختر خود بدو نخواهم داد زیرا که مال و ملکیت دنیوی قابل اعتبار
نیست و کیسهٔ پیشه ور همیشه پر است وقتی آن پسر جوان با
سامان تجارت در مرکب نشست باد مخالف گرد کشتی بر آمد و
غرقش کرد بیچاره بر ساحل بندری رسید و برای تحصیل معاش
چند تا کفشهای کهنه برداشته بر سر راهی نشست و پاره دوزی
اختیار کرد قضا را عمویش با اسباب تجارت در آن بندر وارد
شد برادرزادهٔ خود را بشناخت و بخانهٔ خود برد و گفت چرا
پیش ازین خبر نکردی که کسب پاره دوزی میدانم الغرض بوطن
خود مراجعت نمود و دختر خود را بعقد مناکحت او داد

حاصل مطلب

بهترین خزائن جهان هنر است و بدترین آفات بیکاری هر
کسبی که انسان پیش گیرد باید که آن را بکمال رساند فرد

کسب کمال کن که عزیز جهان شوی   کس بی کمال هیچ نیرزد عزیز من

حکایت پنجاه و هشتم

شیری بود که هر روز شکار تازه نمودی و گرگ و روباه
در فضله خواری او بسر بردندی روزی آن شیر ظلم کیش گور
و آهو و خرگوشی را بگور صید کشید و گرگ را گفت که این را بوجهی
تقسیم کن گرگ بحکم حصه بقدر جثه گور پیش شیر و آهو پیش خود و
خرگوش پیش روباه نهاد شیر متساوی بودن هر سه سهم بهم
برآمد و طپانچه زد که سر گرگ از گردن جدا افتاد باز روباه را اشارت
کرد که این را تقسیم کن روباه عرض کرد که خرگوش برای ناشتای
پادشاه و آهو برای غذای نیمروز و گور جهت شام مناسب
تر است شیر را این تقسیم پسند آمد پرسید که این عقل و ادب از که
آموختی که بدین خوبی بواجبی تقسیم کردی روباه گفت از گرگ
تعلیم گرفتم شیر بقدر رغبت از آن بخورد و باقی همه در حصه روباه
رسید

حاصل مطلب

ادب بزرگان لازم است و صلاحیت وقت در ہر امر مقدم

بیت

ادب تاجیست از لطف الٰہی — بنہ بر سر برو ہر جا کہ خواہی

حکایت پنجاہ و نہم

غوکی در قعر چاہی مقام داشت و ہمان چاہ را دنیا میدانست
روزی ماہیگیری بدان چاہ رسید و بآب خوردن مشغول شد
ناگاہ یک ماہی زندہ از سبد او بیرون جست و بچاہ فرو رفت
و زندگانی تازہ یافت میان غوک و ماہی بحکم ہمخانگی انسی پدید
آمد روزی ماہی لب بتوصیف وطن خود گشاد و گفت کہ من
در فلان نہر مقام داشتم کہ ہزار چندان ازین چاہ بزرگتر است غوک
بیچارگی پای خود را دراز کرد و گفت کہ اینقدر بزرگ است
گفت از تمام چاہ ہزار چند بزرگتر است باز غوک در آب غوطہ زد
و بتنگ چاہ رفت و پرسید کہ اینقدر بزرگ است ماہی گفت مگر

تو دیوانهٔ که تمام چاه یک قطره است پیش نهر و نهر یک قطره
است بمقابل دریا غوک گفت که مگر تو امروز دیوانه شدهٔ که
نهر و دریا را ازین چاه هم بزرگتر میگوئی من هرگز بر دروغی بدین
بزرگی اعتبار نمیکنم و بعد ازین چنین سخنان دور از قیاس
بر زبان نیاری ماهی غریب خاموش ماند که راست گویان
پیش دروغ بافان جز خاموشی علاجی ندارند اتفاقاً در آن سال
سیلاب عظیم برخاست و آب نهر بطغیان آمده دشت و
میدان را فرو گرفت و غدیر و چاه جوشی زده بسیلاب در
پیوستند در آن اثنا غوک و ماهی هر دو باتفاق از چاه برآمده
از راه سیلاب بنهر رسیدند چون ماهی از بوی وطن خود
آشنا شد غوک را گفت بیا تا بزرگی نهر و دریا را تماشا کنیم
غوک بیچاره خجل شد و گفت که بر کناره باید رفت وگرنه درین
آفت هلاک شدم

حاصل مطلب

آدمی را لازم است که هر سخن که بشنود و هر معامله که بہ بیند
تامل نگاه کند نه آنکه کم فہمی و نادانی خود را کار بستہ بجحت
جہالت پیش آید که عالمی برتر ازین موجود است و پیش
عارفان کامل که سیر دریای وحدت کرده اند این جہان
یک قطره بیش نیست و فہم جہانیان زیاده تر از فہم آن بچه
هزاران هزار عالم بزرگتر ازین جہان بقدرت کامله ایزد
لی خواهد بود که اہل این جہان را باعتبار ظاهر بدان راه
ست

حکایت ششم

ری به تهیه ملک چین از بغداد روان شد و فرمایشات
ستان و مردمان خانه در فهرست نوشت طوطی داشت
بپیش او رفت و گفت که حالا بسفر میروم اگر فرمایشی داری

بگوی تا برای تو بیارم طوطی گفت فرمایش من اینکه در ملک
چین بباغی روی و بر درخت که مجمع بسیار قوم من است از
طرف من بدیشان سلامی رسانی و هر جوابی که از ایشان گوش
کنی بمن آری تاجر رخت سفر بربست و در چین رسید بعد
از داد و ستد و خریدی فرمایشات عزم مراجعت نمود
فرمایش طوطی بیادش آمد بباغی رفت و بر درختی عظیم جماعت
طوطیان رنگین بال دید با آواز بلند گفت که طوطی دارم گویا از
دوازده سال در خانهٔ من بقفس نقره میباشد و آن طوطی
شما را سلام بصد شوق گفته است فی الحال یک طوطی
از درخت خود را پایین افگند و طپیدن آغاز نهاد و چون مرد
بر روی زمین افتاد تاجر دانست که شاید این از خویشان
آن باشد و کمی آبی در حلقش ریخت و در آفتاب گذاشت و تا [illegible]
خورد بعد از ساعتی آن طوطی پر و بال درست کرده بالای درخت

پرواز کرد چون تاجر بر کشتی سوار شد و بوطن خود باز آمد فرمایش
هر کس بدو رسانید و پیش طوطی آمد و گفت که در فلان مجمع
طوطیان را دیدم سلام تو رسانیدم فی الحال از آنها یکی
بر زمین افتاد و دانستم که هلاک شد اما بعد از ساعتی پرواز
کرده بر درخت رفت طوطی بمجرد استماع این سخن از چوبی
که بران نشسته بود پائین افتاد و چشمهای خود را بگردانید و
دم در کشید تاجر بحیرت در ماند و دروازهٔ قفس وا کرده
طوطی را بیرون آورد و قدری آب بحلقش ریخته در آفتاب
بالای بام گذاشت و افسوس میکرد که چرا پیامش بدو رسانیدم
بعد از ساعتی طوطی بجنبید و بالای درخت پرید و از انجا بشاخ
بلند رفت و خوش نشست تاجر خوشنود شد و قفس بیاورد
و گفت ای طوطی زندگی تازه یافتی در قفس بیا و ازین ماجرا
مرا مطلع کن طوطی گفت که مدتی در قید تو بودم و راه خلاصی

جستم و بمعرفت تو از ابنای جنس خویش مشورت خواستم و موافق
صلاح ایشان خود را مرده ساختم و از قید خلاص شدم و زندگی تازه
یافتم بعد ازین هرگز در محبس نخواهم آمد این بگفت و برفت

حاصل مطلب

چونکه انسان درین قفس مقید است بغیر مردن خلاصی ممکن نیست
و ازینجاست که هرکس بکاری علیحده گرفتار و خیالش برای او
قیدیست پرخار چون نفس خود را پیش از مرگ مرده ساخت
از قیود جمیع خیالات یکبارگی نجات یافت و بمراد دل بر بلندی
کنگرهٔ عرش پرواز کرد

حکایت شصت و پنجم

عطر فروشی طوطی داشت چون بلبل نغز خوان روزی از خوف گربه
بر طاق دوکانش پرید و شیشهٔ عطر از صدمهٔ پرش بر زمین
افتاد و بشکست عطار بغیظ تمام سیلی زد و موی سرش برکند

بیچاره خاموش بکنجی نشست و تا مدت دراز سخن نمیگفت عطار
نیز از کردهٔ خود پشیمان و بر خاموشی طوطی نالان می بود روزی
قلندری سر و ریش تراشیده بر دوکان عطار گذر کرد طوطی
بکمال خنده لب بکشاد و گفت ای درویش آیا تو هم شیشهٔ عطر
کسی را شکستهٔ عطار از رسیدن قلندر ممنون شد که بسبب
آمدن او طوطیش بگفتار آمد

حاصل مطلب

هرکس موافق آزمایش خود سخن میگوید و بقدر همت خویش
فکر می کند

مصراع

فکر هرکس بقدر همت اوست

حکایت شصت و دوم

گازری در بغداد برکنار دجله گازری میکرد کلنگی نیز
در آن ساحل بشکار ماهی مشغولی داشت و بر ماهی ریزه قناعت

میکرد روزی باز تیز پرواز در آنمقام گذر نمود و بتهوئی شکار
نموده قدری از آن بخورد و برفت کلنگ نفصهٔ آن دل
خوش کرد و گفت که با وجود قوت و شوکت چرا برکرمان
دریا اوقات بسر کنم می باید که بصید مرغان پرواز نمایم
و دیگران را نیز از فیض شکار خود مانند باز مستفید گردانم ناگاه
کبوتری بر هوا در نظرش رسید کلنگ جناح شکار بر گشاد
و بلند پروازی نمود چون که جسم بزرگ و پرهای ناتوان داشت
لطمهٔ هوا چنان بدو رسید که سرنگون بمغاکی افتاد و پرو پاش
در آن گل بند شد گازر این همه میدید برجست و آن کلنگ را
گرفته مطبخ خود تازه نمود زنش گفت که این کلنگ است
تو چگونه بدست تو آمد گازر گفت که از گوشهٔ قناعت بهوای
شکار مرغان چون باز پرواز کرد لاجرم شکار نا کرده گرفتار
پنجهٔ من گردید مصراع

ناکرده شکار و شکار رم افتاد

حاصل مطلب

هر کس از عهدهٔ خویش قدم بیرون نهد و از جادهٔ قناعت سر برزند آخر کار گرفتاری نصیب اوست

حکایت شصت و سوم

هرگاه سکندر بطلب آب حیات در ظلمات رفت و از تاریکی راه گم کرد و بیابانی رسید که سنگریزهای آنجا یاقوت والماس بودند بلشکریان منادی کرد که ازین سنگریزها دامن وجیب پرکنند که همه جواهر است بعضی لشکریان گفتند که سکندر دیوانه شده است یاقوت والماس درراه وبیابان ودر زیر پای ستوران که دیده است یا برای ساختن دیواری حاجت سنگ ریزه دارد که اینوقت جهت برداشتن آن ما را حکم میفرماید الغرض بدین حجتها امتثال حکم سکندر نکردند وبعضی دیگر از آن سنگریزها برداشتند

وسکندر را فرمان پذیر شدند چون از ظلمات بیرون آمدند
هر دو گروه بندامت و پشیمانی حسرت میخوردند کسانیکه فرمان
سکندر را قبول نکردند ندامت باینواسطه میکردند که چرا آنزمان
سخن او را قبول نکردیم و مفت جواهرات را از دست دادیم
وکسانیکه گرفته بودند نیز پشیمانی بدین سبب مینمودند که
چرا زیاده از آن نگرفتیم و بر شتران خود بار نکردیم

حاصل مطلب

در روز رستاخیز بدکاران و نیکوکاران هر دو پشیمان
خواهند بود بدکاران بدینواسطه که چرا حکم پیغمبران نه پذیرفتیم تا
امروز از آتش دوزخ نجات می یافتیم و نیکوکاران بدین سبب
که چرا عبادت و بندگی زیاده نکردیم تا امروز در بهشت
درجه بلندتر و مرتبه ارجمندتر حاصل مینمودیم

حکایت شصت و چهارم

روزی امیری زاهدی را بدعوت طلب کرد زاهد عذر خواست امیر گفت سه طعام را خداوند حساب نخواهد گرفت اوّل طعام دعوت و ضیافت خورند دوم با مهمان صرف خوان نمایند سوم با طفلان بخورند الغرض زاهد بضیافتش آمد الوان اطعمهٔ لذیذ بتکلف چیده بودند امیر گفت اینهمه طعام برای آدمی آفریده اند زاهد گفت بلی امّا آدمی را برای این طعامها نیافریده اند بلکه برای عبادت و معرفت بوجود آورده تا که بدین لذّت فریفته شده بخواب غفلت نسپرد ازیم دریغ باشد که یار بیدار و ما بچنان خواب غفلت سرشار .

حاصل مطلب

طعام برای آدمی ست امّا همان قدر که بدن را قوت دهد و در بندگی چالاک دارد نه آنکه در فکر طعام آفرینندهٔ طعام را هم فراموش کند بیت

ہمین مروت عیسی از لاغری — تو در بند آنی که خر پروری

حکایت شصت و پنجم

یکی از مزارعان بحوالی خراسان در ویرانهٔ گاو میراند یا کاشت و رزاد در زمین بند شد چون کنیدند خمی بیرون آمد که خوشها گندم چون لؤلؤی شاهوار نثار های زرین آویخته گویا زرگران کامل فن چنین خوشها را ساخته در آن خم پر کرده اند پادشاه را برین ماجرا خبر کردند دهقانان کهن سال را برای تفحص این کار طلب داشت پرسید که در عهد کدام سلطان این قسم خوشهای گندم حاصل می آمدند پیری ضعیف طویل العمر التماس نمود که شنیده ام در زمان پیشین پادشاهی بود بسیار عادل و رعیت پرور روزی در عهد حکومتش مال بسیار از مزرع دهقانی برآمد که شمار آن دفینه از حیز انحصار بیرون بود آن را بحضور پادشاه آوردند پادشاه گفت که ای دهقان این مال تست من هرگز بدین دفینه

دست نخواهم آلود دهقان عرض کرد که من چنین مال حرام نمی
گیرم که برکت از زراعت من خواهد رفت زیرا که من مزدورم
و صاحب زمین شخصی دیگر است او را بدهید چون صاحب زمین
حاضر آمد گفت این زمین را بدین دهقان باجاره داده ام هرچه
ازان بیرون آید مال اوست من چگونه در ملک غیر تصرف
کنم آخرش دختر صاحب زمین را با پسر دهقان عقد بستند و
آن دفینه را در جهاز دختر دادند پس از برکت سخاوت و عدالت
آن پادشاه گدائی در آن ملک بنظر نمیرسید و بجای گندم
لولوی شاهوار پیدا می آمد اکنون این قسم گندم کجاست که
سلطان بر مال رعیت تا رنگاه آز دراز میدارد لیکن
شکر است که گندم ما ازدن نمی شود پادشاه ازین معنی اعتبار
گرفت و صفای نیت و اخلاص دل و انصاف و عدالت را
پیشهٔ خود ساخت که در ترقی میوجات و زراعات ملک

خراسان رشک اقالیم دیگر گردید

حاصل مطلب

آبادی ملک و افزونی زراعت بر نیت پادشاه وقت تعلق دارد که موافق نیت برکت است

حکایت شصت و ششم

پیرزنی در خطۂ ماورد باغی داشت که عوان حاکم آنجا بتعصب از و بازگرفت پیرزن خود را در غزنین بخدمت سلطان محمود غزنوی رسانید و فریاد کرد سلطان پروانۂ بنام عوان داد تا باغ را مسترد کند پیرزن آن مثال شاہی را گرفته بوطن خود آمد عوان سر از خط فرمان باز زد و دانست که این پیرزن بار دیگر بغزنین نتوانست رفت الغرض آن زن مردانه بار دیگر بهزار زحمت در غزنین رسید و قصه را بعرض سلطان رسانید سلطان بتاکید تمام فرمان داد تا مثال دیگر متضمن

برزه هیبت و تنبیه عوان بنویسند و بآن عجوزه دهند مرزبان گفت
که آن حاکم سرکش بیچاره مثال شاه را بعمل نیاورد بار دیگر نیز
اگر از آن انحراف کند عجب نباشد سلطان بغیظ تمام گفت که بر
رو و خاک بر سر کن ضعیفه گفت که سلطان را میباید که خاک بر سر
خود کند که فرمانش نافذ نیست و عدلش پایمال قیل و قال سلطان
ازین سخن متأثر شد و از گفتهٔ خود پشیمان گشت فی الحال حاکمی
دیگر با ده هزار فوج جرار بدان سو روان کرد تا ظالم را
سزا رسانید و ضعیفه را باغ و مع محاصل ایام تعطیل باز
رهانید

حاصل مطلب

پادشاهی از سیاست و عدالت و نفاذ فرمان قائم است
پادشاهی را که نفاذ حکم نباشد پادشاهی را نمی‌سزد

حکایت شصت و هفتم

هرمز بن نوشیروان چون بتخت سلطنت نشست و شیوه

پدر را کاربست منادی‌ها در داد تا کسی از باغ رعیت میوه
واز خرمن دهقان خوشه بظلم نچیند والا بدارش خواهم کشید
روزی یکی از پسرانش بشکار بیرون آمد و از کشت دهقانی
اسپ خود براند چون این خبر بهرمز رسید جلاد را حکم کرد تا
گوش شهزاده ببریدند که چرا بر منادی من گوش نداد و روز دیگر
خود بر اسپ سوار و با لشکریان از حوالی باغی عبور فرمود
که شاخی از آن باغ از سر دیوار بیرون آمده بود و چند دانه
انار خندان بر آن جلوه میدادند چون سواری شاه بیک
فرسخ از آن مقام بگذشت پادشاه باز از همان راه مراجعت
بایوان خود نمود و هرقدر که انارها دیده بود بهمان طور بر شاخ
نمودار یافت فی الحال از اسپ فرود آمد و سجدات شکر
بجا آورد که حکم مرا ایزد تعالی نافذ گردانید

حاصل مطلب

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ
بہ نیم بیضہ کہ سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش ہزار مرغ بسیخ

حکایت شصت و ہشتم

سلطان علاء الدین را چون وقت سلطنت بآخر رسید ہر سہ فرزندان خود را طلب کرد و بہر یک سہ تیر یکجا نمودہ داد تا بشکنند آنہا بزور بازوی جوانی ہر چند سعی کردند بجائی نرسید باز بہر یکی از ایشان تیری داد تا بشکنند فی الحال شکستند سلطان گفت اگر از ہم جدا شوید دشمن یک یک را از میان خواہد برداشت و اگر باتفاق ہمدیگر زندگانی کنید ہیچ کس بر شما دست نخواہد یافت

حاصل مطلب

اتفاق موجب بقای ملک و دولتست و نفاق باعث
خواری و نکبت دانا را بجز اتفاق و یاری کاری بهتر نیست که
نزاع بنیاد جاه و حشمت را منهدم می سازد و مصالحت
دیوار عزت و اقبال را برپا و قایم میدارد

حکایت شصت و نهم

پادشاهی بود که از ناموران روزگار گوی سبقت ربوده
و سیاح متخیله وسعت ممالکش را بپای تردد نه پیموده پسری
داشت صبیح و بغایت ملیح چون بشگفوان جوانی رسید بساط
معاشرت گسترده نرد عیش و کامرانی شب و روز می باخت
تا آنکه ظالمان ناخداترس دور او را گرفته و هر دختری صاحب
جمال بخانه مرد مفلس و صاحب مال نشان می یافتند
شهزاده را مطلع ساخته بران میداشتند که شیشهٔ ناموس چنین
کسان را بسنگ عصیان بشکست چونکه ولی عهد و وارث تاج

نگین غیر از وکسی نبود لاجرم پادشاه بهزار جان مایل ادمی بود و
عیبش بچشم ملک هنر می نمود ارکان دولت و اعیان مملکت
یارای آن نداشتند که زبان بند و نصیحت بگشایند یا پادشاه
را بر آن خرابی ملک آگاه سازند آن ملک را چهار وزیر بودند
روزی یکی از وزرا با بنای جنس خود گفت که خرابی سلطنت
و ویرانی مملکت را مشاهده نمودن و بانسداد رخنهٔ آن
ناکوشیدن در ورطهٔ جرم نمک حرامی وحق ناشناسی افتادنست
چرا بدکرداری شهزاده که موجب این همه خواری دولت و پا
مالی مملکت است بحضور پادشاه اظهار نکنیم

بیت

گر نعمت شه فراموش کنم   که بینم تباهی و خاموش کنم

دیگری گفت من از دوازده سال بر منصب وزارت و
شریک مشاورت هستم گاهی نیفتم علامات زوال سلطنت را

ندیده ام که حالا می بینم
مصراع
گویم مشکل و گر نگویم مشکل

سیومی گفت که سخن نصیحت برای سامعان بهتر از سلک گوهر است ولیکن کج فهمان بد اندیش را بدتر از تیر و تیغ
بیت

بدار ای نصیحت از آن کس دریغ
کشد در جوابش زبان همچو تیغ

چهارمی گفت که خردمند را باید که پند از دوست و دشمن مخفی ندارد اما از کسی که خطر جان داشته باشد او را پند دادن خطاست

قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی	هرچه داری تو از نصیحت و پند
زود بینی حریف نادان را	بد و پا او فتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ	نشنیدم حدیث دانشمند

وزیر اولین گفت چونکه حق نمک بر سر دارم اگر پادشاه سیر

مرا بر دارد هم از اظهار خیر خواهی سر نخواهم پیچید و
پیش دانایان معذور خواهم بود

بیت

آنرا که بجای نیست هر دم کرمی   عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

هر چند دیگران مانع آمدند که در خون خود کوشیدن از آئین
خرد دور است امّا اظهار حق و خیر خواهی او را بران داشت
تا روزی بحضور پادشاه اظهار نمود که از ظلم شهزاده عالمی در
قید هلاکت گرفتارست و آثار نکبت و زوال مملکت
از بد کرداری نمودار پادشاه بمجرد استماع این سخن بهم
بر آمد و وزیر ناصح را در زندان کرد رعیت از ظلم شهزاده ترک
وطن گفتند و راه غربت پیش گرفتند سپاه شاه و خزانه
تهی گشت روزی نظر شهزاده که از غفلت و حرام مست
شده بود بر یکی از مخدرات پادشاه افتاد و در حال اسیر طرهٔ نابدارش

شد و چون شیرویه که در عشق شیرین بر خون پدر خود خسرو
پرویز اقدام نمود متصدی قتل پادشاه گشت و اکثر ارکان
دولت و سران لشکر را با خود یار ساخت پادشاه چون بر
این معنی اطلاع یافت از غایت اضطراب از شهر بیرون
رفت و در جمع آوری لشکر برو نجات و گرفتاری شهزاده
دست و پا زدن آغاز نهاد و شهزاده بر تخت نشسته سکه
بنام خود زد و از طرفین سامان جنگ آماده شد پادشاه وزیران
خود را طلب داشت و گفت که شما اکنون بهم شهزاده مرده یا
زنده گرفتار کنید گفتند که آن وزیر ناصح را طلب کن که
انجام این مهم بدست اوست پادشاه او را از زندان طلب
داشت و عذرها خواست و بدین مهم اشارت کرد وزیر
ناصح گفت که ع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
از زبان خیرخواهی مرا شنیدی حالا کار از دست رفته و سپاه

وخزانه بدست او افتاده و ترا غنیم از گریز گزیر نیست بادشاه
ننگ گریز بر خود نه پسندید و لشکر قلیلی که حاضر بود بتقاومت
پا راست شهزاده با لشکر جرار از شهر برآمد و آتش قتال و
جدال را مشتعل نمود و ناگاه تیری بمقتل بادشاه رسید و همانجا جان
داد همراهیانش بخوف جان بدر رفتند شهزاده مظفر و منصور
از جنگ مراجعت کرده و شادیانه نواخت و محفل جشن ترتیب داد
آن آهوی صحرای خوبی را که دلش بدنبال او رفته بود پیام داد
ن نازنین از جان دل برداشته خنجری زهرآلود زیر بغل گرفته
بحضور شهزاده رسید چون او را مست بادهٔ غفلت یافت
بضرب خنجر کارش با تمام رسانید و خود با زر و زیور که
داشت از انجا شبگیر زده بملک دیگر نقل کرد سلاطین اطراف
بحال وقوف یافته دست تصرف از هر چهار سو دراز کردند
آن ملک را کلاً قابض گشتند

[illegible]

حاصل مطلب

هرکس پند ناصحان نشنود و سخن خیرخواهان بمسامع قبول
نرساند آخر بخرابی گرفتار شود و آنکه در لهو و لعب و فسق و فجور اوقات
بسر کند و با پدر خود بمقاومت برخیزد در دنیا و آخرت عقوبت
بیند مصراع آن را که خیان کند چنین آید پیش

حکایت هفتادم

روزی نوشیروان در مجلس عیش نشسته با خردمندان
روزگار باده می پیمود ناگاه دست ساقی بلرزید صهبای
یاقوت فام بر خلعت پادشاه بیفتاد شاه در خشم شد و گفت
که خونت مثل این دختر رز خواهم ریخت ساقی بترس جان آن
صراحی را بر سر و تاج نوشیروان ریخت حضار مجلس شوری
بر آوردند که عذر گناه بدتر از گناه نمودی ساقی بپادشاه التماس
کرد که از لغزش دست من آنچه شراب ناب بر دامن افتاده

بد انجست مرا وعدهٔ قتل نمودی واین ظلم صریحست نخواستم که
نام پادشاه تا این مدت بعدل مشهور آفاق بود باز بیک
نام ظلم تباه گردد

بیت

بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال

لهذا جسارتی کردم وصراحی شراب بر تاج وسرت ریختم
تا هر شنونده بدین خطای عمده مرا ناخود شمارد وبقتل من ترا
معذور دارد نوشیروان ازین سخن متاثر گشت وگفت گناه
اضطراری تو آتش غضب را درسینهٔ من اشتعال داد وعذر
شاه با آب خنک آن آتش را چنان منطفی ساخت که بعد ازین
سمع جهان سوز کشتن برمن علیه خواهد کرد خلعت خاص بدو مرحمت نمود
وبر سر خونش درگذشت وفرمود که درعوض شکرانهٔ جانبخشی باز
وی را باده تازه گرداند

حامد مظفر

حاصل مطلب

خشم را فرو بردن بهترین خصائل انسانی است و در عین غضب
رحمت و انعام فرمودن موجب هزار تحسین و آفرین

حکایت هفتاد و یکم

روزی نوشیروان عادل سر از دریچهٔ ایوان خاص بیرون
آورده بهمسایهٔ خود نگاه کرد پیرزنی را دید که کوزهٔ شکسته
در دست دارد و آبی که از آن میریزد بدان روی خود می‌شوید
افسوس بسیار نمود و آفتابهٔ زرین مرصع بدو فرستاد و باز فکری
کرد که اگر این آفتابه بدو رسد خواهد دانست که کوزهٔ شکستهٔ
مرا پادشاه دیده است و ازین معنی خجل خواهد شد حکم کرد تا آفتابه
را بچندین هزار دینار بفروشند و زر نقد بطریق وظیفه بدو
رسانیده باشند

حاصل مطلب

از خجالت دل مردم میشکند و آثار ندامت بر جبین او هویدا
میگردد و دل شکنی از گناهان بزرگ است که تلافی آن امکان
ندارد و شیشهٔ شکسته را پیوند نمی شود

بیت

جراحات تیغ از بدن دور شد بدل زخم گفتار ناسور شد

حکایت هفتاد و دوم

آورده اند که در غدیری دو بط و یک سنگ پشت زندگانی
میکردند و بسبب همخانگی محبت و الفت در میان ایشان
پدید آمده و بنیاد یگانگی و یکجهتی محکم گشته هرگاه که آثار
تابستان بر اطراف جهان نمودار شد آب غدیر رو بقلت آورد
بطان دل بر مهاجرت نهاده از سنگ پشت رخصت خواستند
و گفتند که بمسافت دو فرسنگ از اینجا غدیریست که آب آن عمیق
و صاف است میخواهیم که آنجا رویم سنگ پشت برای پیش آمد که زندگی

من بی وجود آب محال است و علاوه بر آن مهاجرت دوستان
رنج گران بر خاطر خواهد افزود بحق دوستی که مرا نیز از اینجا بردارید
و با خود بجایی که آب صافی برسانید بطان گفتند که بچه تدبیر ترا
ازینجا بریم گفت که آن نیز از شما شاید بطان پس از تامل بسیار
چوبی بقدر دو وجب آوردند و گفتند که میانهٔ این چوب را
محکم در دهان خود بگیر و هرگز بر گفتار خصمان گوش منه تا ترا
برداشته بسلامت بدان آبگیر رسانیم و اگر لب خود را بجواب
متعنتان گشائی و حرفی زنی فی الحال هلاک شوی سنگ پشت
گفت که هرگز از گفتهٔ دوستان منحرف نخواهم شد خصوصاً در امری
که سلامتی من در آن متصور باشد الغرض سنگ پشت میان
چوب را بدهان گرفت و بطان هر دو جانب آن را بر پشت خود
برداشته بهوا پرواز کردند ناگاه گذر ایشان بر کنار موضعی
افتاد مردم بدیدن این تماشای عجیب فریاد بر آوردند که عجب

مرغان ہوا ہستند کہ سنگ پشت را برداشتہ می برند اگر
سنگ پشت برزمین افتد بطان از بارکشی نجات یابند سنگ
پشت از سخن ایشان دلریش گشتہ گفت مصراع

حاسدان را کور گشتن بہتر است

لب گشادن ہمان بود و از ہوا بر زمین افتادن ہمان بطان
گفتند کہ حالا رشتۂ علاج از دست ما بیرون رفت
فی الجملہ سنگ پشت در دام ہلاکت گرفتار شد و بطان بر نادانی
و حماقت او افسوس کردند و راہ خویش گرفتند

حاصل مطلب

ہرگز بر سخن نیک و بد مردم زمانہ اعتبار نباید کرد و دلریش
نباید شد و پند دوستان و خیر خواہان را خلاف نباید نمود
و الا ہلاکت خویش و آرزوی بداندیش را فرصت باید بود

حکایت ہفتاد و سیوم

دزد بو بہار

بوتیمار ضعیف بر لب آبگیری مقام داشت و بر ماهیان آن آبگیر
قناعت میکرد و هر روز یکدو ماهی بمقدار خود شکار مینمود
چون ناتوانی بکمال رسید و پر و بالش از چالاکی و چستی فرو
ماندند لاجرم بتحصیل خوراک خود فکری میکرد و عذری می انگیخت
روزی بر کنار آبگیر مغموم نشسته باندیشهٔ کار خویش افتاده
بود که خرچنگی از آب بیرون آمد و آثار اندوه بر ناصیهٔ حال او
دیده استفسار نمود که چرا غمگین و اندوهناک میباشی بوتیمار
گفت چرا نباشم که دیروز صیادان بدین آبگیر آمده باهم گفتگو
کردند که آب این غدیر کم است و ماهیان بسیار لهذا وقت
فرصت دام بر روی این آب باید زد و تمام ماهیان را باید
گرفت چونکه خوراک شبانه روز و حیلهٔ زندگانی من بر وجود
ماهیان بسته اند هرگاه که ماهیان را صیادان بگیرند
پس حیات من منغص خواهد بود و بدین اندیشه در ورطهٔ

م واندوه افتاده‌ام خرچنگ این سخن را بماهیان رسانید
یک بر ساحل تفکر افتاد و جملگی باتفاق خرچنگ گفتند
ا هر روز یک دو ماهی بحضور بوتیمار جهت خوراک او
هیم فرستاد لهذا باید که ما را ازین مهلکه خلاص دهد و بجای
ر در آبگیر بزرگ ببرد بوتیمار برین قرار راضی شد و
هیان بر یکدیگر سبقت جسته پیش بوتیمار می آمدند و آن
یک را بمنقار برداشته بعقب گریوه میرفت و بفراغ
طر تناول مینمود چون چندی برین بگذشت روزی
نگ پیش او آمد و گفت که مرا نیز بدان آبگیر بزرگ برسان
را او را بر پشت نشانده بجانب پشت گریوه متوجه
تا او را نیز برفیقانش رسانم چون سرطان استخوان
ان دید دانست که حال چیست فی الحال بدندان خود حلق
وار را محکم گرفته چنان فشردن آغاز نهاد که طایر وحش

از قفس جسم عنصری پرواز کرد و از هوا بر زمین افتاد سرطان
با بگیر قدیم خود دوان آمد و تعزیت یاران گذشته نمود و
بر سلامتی بقیه ماهیان تهنیت کرد

حاصل مطلب

هرکه بر سخن دشمن خود اعتماد کند آخر بهلاکت رسد

ابیات

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن
که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر
ازآن برگرد و راه دست چپ گیر

حکایت هفتاد و چهارم

شخصی حاسد از شهر خود بیرون آمد و کس دیگر با او
ملحق شدند پرسید که شما کیستید و کجا میروید گفتند که از د

ودوهش مردم باتش حسد میسوختیم لاجرم ترک وطن گفته اذیت
سفر برای چندروز برخود گوارا نمودیم آن شخص گفت که شما همدرد
ن هستید من نیز بهمین غم مبتلایم و مردم جهان را در خوشی
خرمی نمیتوانم دید آخر هر سه حاسد رو براه نهادند و قطع
ازل میکردند ناگاه در بیابانی کیسهٔ زر یافتند یکی گفت که این
را تقسیم کنیم و هر یک نصیب خود برداشته بوطن بازگردیم
ری گفت که من نمی خواهم که این زر بغیر از من بدست دیگری
د سیومی گفت که هرگز این کیسه را گشاده زر را متفرق
دن خوشم نمی آید کار ایشان بمنازعت انجامید قضا را پادشاه
ملک برای شکار بدان طرف آمد و بر منازعت ایشان
ت یافت گفت که هر کس از اینها حسد طبیعت خود را بیان نماید
ر استحقاق این زر بود و یکی از میان گفت که حسد من
ت که گاهی بدست خود با کسی نیکی نکرده ام دیگری گفت که

حسد من بدین درجه رسیده است که کسی را با کسی نیکی کردن
نمی توانم دید سیومی گفت که شما هر دو از نیکوکاران هستید
و از خوان حسد بهره ندارید حسد من بدین مرتبه است که نمی خواهم
کسی را که با من نیکی کند پس بدیگری چه رسد پادشاه ازین
حال بحیرت افتاد و فرمان داد تا اولین را چند تازیانه زدند
و خارج البلد کردند که گاهی بدست خود با کسی نیکی نکرده بود
و دوّمی را بقتل رسانیدند و از سوزش حسد خلاصی دادند
که کسی را با کسی نیکی کردن نمیتوانست دید و سیومی را
بزندان بردند و با نواع عقوبت بکشتند که از همه حاسدتر
بود و نمیخواست کسی با او نیکی کند و کیسه زر را به بیت
المال فرستاد

حاصل مطلب

حسد آتشی است که اول بر نفس [illegible]

اورا می سوزد بعد از آن التهاب شعلهٔ آن بمحسود میرسد

فرد

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چکنم کو ز خود برنج درست

حکایت هفتاد و پنجم

روزی چهار ابله در اصفهان بسیر و تفرج مشغول بودند
ناگاه قریب مناره رسیدند که ببالای بلندی چون کوه الوند
نمودار بود یکی از آن میان پرسید که عقل من حیران است
که این مناره را چگونه ساخته اند اغلب که این کار اجنه باشند
دوم می گفت مگر تو عقل نداری بنایان سابق دراز قد بوده اند
که استاده کار میکردند و دست شان تا سر مناره میرسید
سیوم می گفت که تو بهره از خرد نداری این مناره را بر زمین
درست کرده اند چون خشک شد آن را قائم نموده چهارمی

گفت که شما هرسه ابله مینمائید من شما را حقیقت این حال و صحیح
میگردانم شما گاهی چاه بخته را دیده اید گفتند بلی گفت این همین چاه
بخته است که آن را از زمین برآورده درینجا معکوس نشانده
اند یاران آفرین کردند و او را بزیادتی فهم و خرد
ستودند

حاصل مطلب

هرکس عقل خود را بکمال میداند و موافق فهم خویش رای
میزند اگرچه رای او با رای دیگر مختلف باشد فرد

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکایت هفتاد و ششم

یکی از ملوک عجم بمرض فربهی گرفتار و از حظوظ نفس و
نشست و برخاست عاری گشت اطبای حاذق را بمعالجت

فرمود هر یک تا چند روز علاج میکرد اما روز بروز فربهی پادشاه در ترقی
بود روزی یکی از حکمای یونان آمد و گفت که من در نجوم کمال دارم
و علاج پادشاه را بخوبی میتوانم کرد اما سه روز مهلت میخواهم
تا در زیج نیک ملاحظه کنم و باز علاج نمایم پادشاه خوشنود
شد و او را مهلت داد روز سیوم بحضور آمد و گفت که افسوس
کار از دست رفت و در عمر پادشاه چهل روز بیش
باقی نمانده پس علاج همین که درین مدت بتوبه و انابت
پردازی و بوصیت و خیرات اقدام کنی و اگر خلاف سخن
من بظهور رسد بهر چه عقوبت نمائی سزاوارم پادشاه در فکر
کار خود افتاد و هر روز بدین غم چون روغن از آتش میگداخت
چون مدت چهل روز سپری شد پادشاه با تن نحیف و لاغر
بر تخت نشست و حکیم را طلب کرد و گفت که سخن تو خلاف
برآمد حالا عقوبت سخت بر تو روا دارم که چرا درین مدت هراسان

ثم جانکاه کرشمار کردی حکیم عرض کرد که هرگاه دست علاج
از دامن اعراض جسمانی کوتاه گردید بمعالجه نفسانی همت بر
گماشتم و با دیگران بر درگه روحانی نهادم که خود بخود شخوهم
ولیعهد تو تخیل یافت والحال تندرست گشتی و از مرض رهایی
رستی پادشاه خوشنود گشت و حکیم را بخلعت و نعمت سر
افراز می بخشید

حاصل مطلب

تاثیر سخن زیاده تر از تاثیرات دیگر است اما گوینده
و شنونده هر دو باید که مستعد باشند و سخن را بمحل آن
بیکار نگذارند

بیت

سخنم قطره بود سمع شریف تو صدف
قطره را دولت دردانه شدن از صدف است

حکایت هفتاد وهفتم

عابدی بر قلهٔ کوهی مقام داشت و روز و شب در عبادت
حق تعالی میگذرانید و پیوسته یک قرص نان و یک کوزهٔ
آب از غیب با فطار او میرسید روزی آن طعام معمولی
بدستش نیامد عابد از گرسنگی بیطاقت شده بطرف قریهٔ
روان گشت و بر در خانهٔ کسی سؤال کرد صاحب خانه سه قرص
جوین بوی بخشید سگی از آن خانه برآمد و در عقب عابد عف عف
کنان بیفتاد و عابد بحکم ع دهن سگ بلقمه دوخته به
یک قرص او بینداخت سگ آن قرص را خورده باز تعاقب
نمود عابد بخوف اینکه اذیتی رساند قرصی دیگر بوی داد سگ
آن را نیز فرو برده از تعاقب باز نماند عابد نا چار شده قرص
سیومی نیز او را داد و راه خود پیش گرفت سگ آن را
نیز بیکاره برد و همچنان بعقب او روان شد عابد گفت که عجب بیحیا

وطماع هستی هر سه قرص که بمن رسیده بود ترا دادم حالا از
من چه میخواهی سگ گفت که من در این کس را گرفته ام و
هر چند فاقه و محنت میکشم روی خود بدر دیگر نمی آرم اما
تو بیحیا و طماع تر هستی که بیک فاقه از در خالق روی خود را
پیچیدی و بدر مخلوق آوردی عابد ازین سخن متنبه شد و با
قناعت خود را درست کرده بی صبری را ترک کرد

حاصل مطلب

کسی که در رزاق حقیقی را محکم گرفت و بحکم یک در گیر و محکم
گیر و بر داده او قناعت کرد هرگز بی صبری را شعار خود
نخواهد ساخت

حکایت هفتاد و هشتم

روزی عبدالملک بن مروان بشکار رفت و از لشکر دور
ماند از بنی خزان پیر دهقانی را دید که بکار زراعت مشغول

است پیش او رفت و پرسید که حاکمان این زمانه چگونه می باشند پیرد انا گفت که حاکمان این زمانه ظالم و مغرور مال مردم را میخورند و بیاد کسی نمی رسند امیر گفت که عبد الملک چه صفت دارد پیر گفت که او حاکم وقت است و از همه ظالم و فاجر تر هر ظلمی که امیران ملک و لشکریانش می کنند بحکم او میکنند امیر گفت که من عبد الملک هستم پیر از گفته خود پشیمان شد و پرسید که سر بزرگ بنی خزان را می شناسی امیر گفت نمی شناسم که او کیست و سیرتش چیست گفت که منم آن پیر دهقان بنی خزان که هر سال شش ماه دیوانه می شوم و امروز یکی از آن روزهاست عبد الملک بخندید و راه خود پیش گرفت

حاصل مطلب

هر کرا توفیق ازلی رهنمائی نکند پند و نصایح کسی بگوشش

نمیرسد و اگر در خانه کس است یک حرف بس است   بیت

آن را که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

حکایت هفتاد و نهم

سپاهی سرباز در بغداد بود هر روز بحمامی میرفت و تهمت
گم شدن رخت خود بر حمامی بسته مزد او را می سوخت
حمامیان از سیرتش واقف شدند روزی در حمامی رفت
وکسی رختهایش در ربود و هر چند فریاد میزد که رخت مرا دزد
برد هیچ فائده نکرد سپاهی دانست که این عوض دروغ
گوئی منست پیمان با یکی از حمامیان بست که بعد ازین تهمت
گم شدن رخت بر حمامی نگیرد حمامی قبول کرد روزی چون
رخت خویش در جای محفوظ نهاده بحمام رفت حمامی بطریق
استهزا تمام رخت او غیر از شمشیر پنهان کرد سپاهی از

غسل فارغ شده در آن مقام رسید و از رخت خود اثری
ندید ناچار شمشیر را بر کمر برهنه بست و پیش حمامی آمد و
گفت که من هیچ نمیگویم باری تو انصاف کن که من بدین
صورت در اینجا آمده بودم حمامی بخندید و رخت او را
واپس داد

حاصل مطلب

کسی که یکبار بدروغ گفتن مشهور شد بعد از آن اگر راست هم
گوید باور نمیدارند بلکه در فضیحت او می کوشند

بیت

کسی مشتهر شد بگفت دروغ　　اگر راست گوید بود بی فروغ

حکایت هشتادم

شخصی در نیم شب بر بام خانهٔ خود استاده باستهزا صدا
میزد که ای همسایگان مدد کنید که دزدان بخانهٔ من آمده اند

همسایگان میدویدند چون از دزدان اثری نمیدیدند زحمت بیفایده کشیده باز میرفتند و او میخندید هرگاه چند بار بدینگونه بظهور رسید اعتبار قولش ساقط شد روزی دزدان بخانه اش ریختند و در خانه اش شکستند هرچند بر بام خانه بر آمد و صدا همسایگان زد کسی ملتفت صدای او نشد و دزدان تمام اسباب خانه را پاک بردند

حاصل مطلب

اعتبار قول خود درست خود است پس هرکه خواهد تا اعتماد قولش نماند باید که سخن سنجیده بتامل بگوید و از مقامات تهمت و قباحت بپرهیزد و تمسخر و استهزا را شعار خود نسازد و بفحش و غیبت زبان نگشاید

حکایت هشتاد و یکم

روزی بهرام گور بشکار در بیشه میرفت و بگوشه فرود آمده

عنان اسپ بدهقانی سپرد و خود بزهراب انداختن مشغول
گشت دهقان بعنان زرین طمع برد و از کاری آن را برید
بهمسلم بدان حال واقف شده تا دیر خود را در تجاهل انداخته
و دیده ندانا دیده پنداشت و باز بر اسپ سوار شده بلشکرگاه
آمد و بندیان فرمود که عنان زرین را بکسی بخشیده و بعد ازین عنان
چرمی بر اسپ باید بست یکی از ندما که در مرتبه از همه بیش بود
پرسید که عنان را بکدام کس بخشیدی تا از وباز خریم گفت
هرگز نخواهم که او پیش من شرمنده گردد زیرا که یکی از ملوک را
شنیدم که روزی بخلوت با یکی از حکام نشسته در انتظام
سلطنت رای میزد حاکم که مردی نیرومند و توانا بود باد شکم بر او
غالب آمد بی اختیار از وی حرکتی ناسزا صادر شد و رنگ
رویش از ترس پادشاه پرید پادشاه خود را چون کران ساخته
سخنش را دیر می‌شنید تا اطمینان قلبش حاصل آمد و بعد از آن

پادشاه خود را اصم ساخت و تا وقتی که آنها کم زنده بود این راز از پرده بیرون نیفتاد که مبادا آن کس خجلت زده شود و تخم عداوت در زمین دل خود بکارد و ندیم برای ملک آفرین کرد

حاصل مطلب

در خجل ساختن کسی اقدام نباید کرد که زیان عظیم دارد و راز کسی بر زبان نباید آورد که نقصان بزرگ باشد که او دشمن تو شود و تو پیش مردم بی اعتبار گردی

فرد

رازِ دل با یارِ خود هر چند بتوانی مگوی
یار را یاری بود از یار یار اندیشه کن

حکایت هشتاد و دوم

شخصے تاجر یاران خود برای تناول طعام نشسته و مرغ بریان با نانهای روغنی و حلوا پیش گذاشته گدائی حلقه بر درش زد و گرسنگی خود ظاهر نمود و مرد سنگدل با وجود طعام بسیار

ره نانی بدستش نهاد و بعنف تمام اورا براند گدای سوخته جان
چشم گریان و سینه بریان فی نیل مقصود از آنجا برگشت ناگاه
جر از خسارت در تجارت روی نمود و اقبال با ادبار مبدل
ت و از نفقهٔ زن خود هم عاجز شد و طلاقش داد زن شوهری
گر کرد روزی با شوهر دیگر در خانه بصرف طعام مشغول بود
رغ بریان و نانهای روغنی بر خوان او حاضر ناگاه گدائی
در خانه صدائی زد مرد زن را گفت که پارهٔ از مرغ بریان ب
ن بآن گدا بده زن چون قریب دروازه آمد آه و فغان
شید و نان و مرغ بریان بآن گدا داده بزاری تمام باز آمد ش
ث فریاد از جور زمانه که این گدا شوهر اولین من است
جر با مال و ملکت بود پیوسته مرغ بریان بر خوانش موجود
هرش گفت که این جور زمانه نیست بلکه انتقام است من
ن گدای دل شکسته بودم که روزی مرا اینکس از در خانه

خود

خود بر جسد تمام بیرون کرد و امروز او بر در من بهمان حال پیش
آمده

حاصل مطلب

آدمی را باید که در حالت وسعت بر ارباب عسرت بخشا
که حضرت ایزد تعالی توانگران را بفضل خود زر داده است
تا مفلسان را دستگیری کنند و شکرگذاری آن بجا آرند نه آنکه
در غرور مال و غفلت نفسانی افتاده بر زیردستان ستم
کنند و بخشایش از ایشان دریغ دارند و از انتقام زمانه و
اختلاف روز و شب نترسند

حکایت هشتاد و سوم

گویند که مامون قایل رؤیا نبود و میگفت که اگر راست بودی
چیزی از آن فراموش نگردیدی و حرفی ازان غلط نشدی
پس هرگاه می بینم که از رویا صحیح نباشد که یک دو حرف
دانستم که دروغست و اکثری ازان باطل و بی اعتبار قصارا

در هنگامی که پسر خودش عباس را جانب روم فرستاد و
از چندی خبرش در حیز تراخی افتاد روزی بعد از نماز صبح
بخواب رفت و در ساعتی بیدار شده بعزم تفرج با خاصان
مرکب فرمان داد و با عیان دولت گفت که همین ساعت
سر بر بالین خواب نهاده بودم مردی سفید ریش را در خواب
دیدم که قبای پوستین در بر و چادری یمانی بر سر و بیکدست
عصا است و بدیگر دست نامهٔ چون بنزدم رسید
وار بودم پرسیدم که از کجائی گفت فرستادهٔ عباس
مه در حریر سبز پیچیده بمن داد اعیان دولت گفتند بخیر
ایزد تعالی رویای امیر را مقرون بصدق گرداناد
از تقریر خواب بر مرکب سوار شده چند قدم بیرون
رفته که مردی پیر با همان لباس که مامون در خواب
ه بود رسید و نامهٔ عباس رسانید مامون را بعد از آن
گفته

گفتند که اکنون رؤیا را دروغ دانی گفت نه

حاصل مطلب

هرگاه از صفای باطنی و تقویت روحانی ذات شخصی آراسته و بزیور تقوی و طهارت پیراسته گردد اکثر رؤیا او صادق و متضمن بر حال استقبال با بیان واقعه خواهد بود و الّا اضغاث الاحلام یعنی از باعث فساد دماغ و عفونت اخلاط سوداویه با خطرات شیطانی متصور باشکال مختلفه در خواب بنظر میرسد و خیالاتی که تمام روز در سر دارد از همان بخواب بیند

بیت

هر کسی مقصود خود بیند بخواب
برزگر باران و گازر آفتاب

حکایت هشتاد و چهارم

روزی باز خاصهٔ نوشیروان عادل ریسمان گسسته بیرون

پرید و بخانهٔ ضعیفه بیوه در افتاد عجوز آن را گرفته دانهٔ چند پیش
رویش انداخت آن جانور گوشت خوار متوجه دانه نشد
ضعیفه دانست که بسبب کجی منقار دانه نمی تواند چید منقارش
بمقراض برید پس در چنگال آن که ناخن دراز داشت نظر کرده
گفت اغلب که از رفتار هم قاصر باشد ناخنهایش نیز از بیخ برکند
و باز بیچاره را در معرض هلاکت انداخت مردم شاه که تفحص و
تجسس باز هر طرف برآمده بودند خبر یافته مشت پر را بدان
حالت از نزد عجوزه باز گرفتند پادشاه بدیدن اینحالت ملول
گشت یکی از حضار گفت که آن عجوزه را بسزا باید رسانید دیگری
گفت که ناخنهایش باید کند سومی گفت که زندانش باید کرد اما
پادشاه عادل بر سخن هیچ یک التفات نفرمود و گفت شخصی
که نفس خود را پیش کسی اندازد که انقدرش نداند سزای
او همین باشد

حاصل

حاصل مطلب

آدمی را باید که از قدر دان خود قطع نکند و پیش ناقدر نرود
خر چه داند که قدر زعفران چیست

حکایت هشتاد و پنجم

روزی نوشیروان عادل بشکار بیرون آمده بدهی گذر کرد
دهقانی پیر را دید که درخت جو می نشاند پادشاه گفت ای پیر
طمع داری که برآن بخوری پیر گفت کسان کشتند و ما خوردیم ما
نیز بکاریم تا دیگران بخورند نوشیروان بدین جواب تحسین فرموده
چهار هزار درم صله بخشید پیر دهقان گفت کسی را دیدهٔ که
درختی نشاند و همان روز بر آن را خورد نوشیروان گفت نه
و چهار هزار درم دیگر بوی بخشید پیر گفت سبحان الله سپاس
ایزدیست که درخت من بدین زودی دو بار بار آورد پادشاه
بر حسن گفتار آن دهقان آفرین نموده مذکوره بوی

انعام فرمود

حاصل مطلب

قدر دانان عاقل قیمت سخن را چنان می شناسند که جوهریان قدر جواهر را آری پیش ارباب فهم قدر سخن بیش از جواهر است

حکایت هشتاد و ششم

یکی از روستایان دو بستهٔ نبات بر الاغ بار کرده بشهر میرفت در اثنا در راه یکی از تاجران یک بستهٔ نبات از او خرید روستا در عوض آن سنگی گران بر الاغ بست تا هر دو جانب جوال بموزن باشد کسی گفتش که عبث خر را زیر بار میکشی این سنگ را بینداز و بستهٔ نبات را دو حصّه کرده بهر دو جانب پرکن تا سبک بار شود روستا دانست که عقل او از من بهتر است پرسید که از زن و فرزند و خانه و الاغ و متاع و خدم چقدر داری گفت زینها هیچ یک ندارم روستا گفت پس

عقل تو مرا بچه کار آید هرگز نگفته توانگر را چنانچه اهتمام کرده که من این همه دارم و تا حال زندگانی بعیش و خورمی گذرانیده ام و میگذرانم

حاصل مطلب

دانایان بقدر خود روزی میخورند و بسبب دور اندیشی و تنبیه در هر امر اختصار بکار میبرند و نادانان بی هنر محض بخوبی طالع زندگانی میکنند که در قسمت آنها گنج عقل است و در نصیب اینها گنج زر اما جوی خرد از خرمن جواهر بهتر است

ابیات

اگر روزی بدانش برفزودی
زنادان تنگتر روزی نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند
که صد دانا دران حیران بماند

حکایت هشتاد و هفتم

شخصی پیش پیغمبر زمان آمد و گفت که من در مرض عصیان
گرفتارم و پیوسته در دزدی و زنا و خونریزی و دغابازی
و دروغ گوئی بسر میبرم و نمیتوانم که همه را بیک بار ترک گویم
حالا علاج این بیماری از شما میخواهم که حق تعالی شما را حکیم این علتها
نموده و برای معالجهٔ همچنین مرضها فرمان داده اول کدام یکی را
ازینها ترک کنم آنحضرت گفتند که اول دروغگوی را ترک کن
و بعد از سه روز پیش من بیا که علاج دیگر عصیان ترا نشان خواهم
داد آن کس از دروغ گوئی توبه کرد و بخانهٔ خود آمد چون خاطرش
بحسب عادت بفسق و فجور میل نمود اندیشه کرد که اگر از من پرسند
که کجا میروی چه جوابش دهم و هرگاه بعد از سه روز پیش پیغمبر خدا روم
و از من پرسند که درین سه روز چه کار کردی دروغ نمیتوانم
گفت و نیز آدمی را شرم است که بدکرداری خود بر زبان آرد

الغرض در همین اندیشه سه روز بگذشت و هیچ بدکاری ازو
بوقوع نه پیوست تا آنکه سیرت ناپسندیده او بخصایل رضیه و شمایل حسنه
مبدل گشت و در اندک زمان گفتنی و شنفتنی و گشتنی او بنیکی
گرائید و از جمیع گناه تایب گشت

حاصل مطلب

دروغ گوئی بدترین گناهان است اگرچه اکثر مردم درین بلا
گرفتار اند که اگر دروغ نگوئیم روزی نیابیم اما این سخن غلط است
بلکه از دروغ گفتن برکت از روزی میرود

حکایت هشتاد و هشتم

گویند که هرگاه سکندر فیلقوس بعزم جهانگیری بملک چین
لشکر کشید خاقان چین خود بلباس ایلچیان در آمد و اظهار نمود که
پادشاه چین پیامی فرستاده اگر خلوت شود آن پیام را بگذرانم
چون خلوت شد ایلچی اقرار کرد که خاقان چین منم و هرچه حکم فرمائی

قبول کنم سکندر از راه تعجب گفت که بچه اعتماد این جرأت
کردی گفت بر اعتماد عدل تو ترس جان نکردم اگر مرا بکشتی
از چین بیک تن کشته باشم در ساعت دیگری بجای من نشینند
و ترا بجز بدنامی هیچ حاصل نشود سکندر گفت که معلوم شد که تو
مرد عاقلی خراج سه ساله ملک چین بمن دهی خاقان قبول کرد
و گفت که بفلان روز در فلان مکان بظاهر از دیدار تو مشرف
خواهم شد سکندر با حشم و خدم خود بدانجا آمد خاقان رخصت گرفته
مراجعت نمود در روز موعود با لشکر بیشمار برآمد که فوج سکندر در
مقابل آن چون قطره نیل معلوم می شد چون لشکر چین بگرد لشکر
ابر گشت سکندر بترسید و مستعد جنگ گردید فی الحال خاقان
پیش از لشکر خود برآمد و سکندر را خدمت کرد سکندر فرمود
مکر کردی گفت مکر و غدر از پادشاهان نشاید فرمود پس این
لشکر از برای چه مقابل آوردی گفت که این مقدمه جیش من است

که همیشه در رکاب حاضر میباشد و از نجیب همراه خود آورده ام تا بدانی
که من نه از سر عجز بخدمت تو اطاعت کردم بلکه دانستم
چون دولت آسمانی یار تست خونریزی را پسند نکردم سکندر
از همین معنی بغایت شاد گشت پس خاقان حکم کرد تا سماطی کشیدند
و خوانها پر از بیضه‌های طلائی و جواهر گران بها بر آن چیدند
چون سکندر با عیان دولت بر خوان نشست گفت این
جواهر است غذا را نشاید خاقان گفت پس تو چه میخوری گفت
همین نان که همه مخلوق میخورند خاقان گفت ای عجب مگر این
نان در ملک روم ترا بدست نمی آید که از بهر آن اینقدر رنج
و مشقت بر خود کشیدی و چندین نفوس را بهلاکت رسانیدی
سکندر از گفتار خاقان متحیر شد و گفت که فائدهٔ این سفر همین
بود که بصحبت تو رسیدم و بگفتار حکمت آمیز تو فوائد بسیار برداشتم
بعد از آن خاقان را خلعت و انعام فرمود و رخصت کرد

و خود مراجعت بطرف روم نمود

حاصل مطلب

انسان از بهر روزی هر قدر رنج و محنت که میکشد اگر
ربع آن از بهر روزی ده بکشد بمقام از ملائکه در گذرد
و با وجود این همه زحمت زیاده از روزی نمییابد

حکایت هشتاد و نهم

امیری ظالم روزی بشکار بیرون آمد و در باغی طرح
اقامت انداخت زن باغبانی را دید که در حسن و جمال بی
مثال است دلش مائل او شد باغبان را بکاری بیرون
فرستاد و زن را گفت تا درهای باغ را محکم ببندد و باز بیاید زن
بر نیت او واقف شده درهای باغ را بند نموده پیش او آمد
و گفت که ای امیر همه درها را بند کردم اما یک در بزرگ را
بستن نمیتوانم امیر پرسید که آن در کدام است که بستن نمیتوانی
گفت

گفت آن اندیشه میان تو و آفریدگار تو که بهیچ وجه بسته نمی شود
امیر ازین سخن انتباه یافت و از نیت خود توبه نمود

حاصل مطلب

چون برای فعل بد جای میجویند که کس نه بیند مقامی هست
که مخلوق نتواند دید امّا خالق که همه جا و همه حال حاضر و ناظر
است بی شک خواهد دید پس شرم است بندگان بد کردار
را که پیش خداوند آفریدگار خود مرتکب نافرمانیها شوند و در زمین
غفلت نقد حیات را که بار دیگر نتوان یافت از دست میدهند

حکایت نودم

آورده اند که شبی هارون الرشید با زن خود زبیده
خاتون شطرنج بازی میکرد بشرط اینکه هر کس بازی ببرد حکمی
کند و آن کسی که باخته باشد حکم را بجا آرد ناگاه خلیفه بازی را برد
بطریق مطایبه حکم کرد که خاتون چادر از سر برکرده جام شربت

برکف گرفته چون کنیزکان بحضور بیاید خاتون از تمشی عذرها کرد
ناچار بهمان قسم که خلیفه حکم کرده بود تحمل نمود و گفت که باز
یک بازی بهمان شرط بکنید الغرض آن بازی را زبیده خاتون باز
برد حکم کرد تا خلیفه با دنی ترین کنیزکان حبشیه که ظلمات
نام داشت و بکار مطبخ مشغول می بود بر یک بستر نشیند
مزاج خلیفه ازین حکم بهم برآمد هرچند عذرها کرد اما خاتون بسبب ضد
و لجاج که داشت از سر آن نگذشت تا آنکه خلیفه هارون الرشید
بدان کنیز حبشیه همصحبت شد ناگاه او را حمل پدید آمد مامون
الرشید از شکم آن کنیزک تولد گشت و بعد از پدر خود بر تخت
سلطنت جلوس کرد و بر زبیده خاتون چنان ستم آغاز
نهاد که در کتب تواریخ از ان داستانها نوشته اند و این
مثل در عرب مشهور شد که لعن الله اللجاج یعنی کسیکه
ضد کند در کاری خدا از و بیزار گردد

حاصل مطلب

آدمی را باید که در ہر کار حسد و اصرار نکند و لجاج را کار نفرماید که موجب ہزاران فتنہ و فساد خواہد شد زیرا کہ در وقت حسد نمودن عقل دور اندیش تیرہ و چشم بینش خیرہ میگردد

حکایت نود و یکم

روزی عیسیٰ علیہ السلام در بادیۂ یونان بقدم تزہد گام میزد و رفیقی ہمراہ داشت و سہ نان جوین در خوان رفیق یکی را از آن پنہان بخورد چون وقت افطار رسید عیسیٰ فرمود کہ ای رفیق نانہا بیار تا بخوریم رفیق دو نان پیش آورد عیسیٰ پرسید کہ نان سیومی کہ خورد رفیق گفت ای پیغمبر خدا مگو یا نمی دو نان بود بیش نبود چون پیشتر رفتند عطاش سینہ ما شد رفیق را در دل گذشت کہ اگر این عطش چند دیگر

بهتر است فی الحال عیسی علیه السلام دعا کرد آن استخوانها شکل
جانور پیدا آمد باز عیسی ع پرسید که آن نان سیومی که خورد رفیق
گفت همین دو نان بود بیش نبود چون پیشتر رفتند سه خشت
زر یافتند عیسی ع گفت بیا تا زر را قسمت کنیم یکی از من و
یکی از تو و یکی از آنکس که نان سیومی خورده است رفیق گفت
ای عیسی ع راست میگویم که آن نان را من خورده ام عیسی ع از آن
رفیق بیزار شد و رو به بیت المقدس نهاد که آن را ورفاگ
ذرجوخت گویند آن شخص هر سه خشت بر دوش گرفته مراجعت کرد
و بترس جان و مال گرسنه و تشنه شبها خواب نکردی اتفاقاً یکی
از دوستان سابق که هموطن او بود در راه با او برخورد آنکس با
او را وعده داد که اگر سلامت مرا بوطن رسانی یک خشت زر بتو
خواهم داد آن دوست همراه شد و همیشه پاسبانی میکرد تا
چون نزدیک وطن خود بمنزلی رسیدند در دل آنکس گذشت که

این دوست را همین جا بزهر هلاهل هلاک کنند و هر سه خشت سلامت
بخانهٔ خود برد پس آن دوست را برای آوردن آب بر سر چاهی
فرستاد و خود در طعام زهری آمیخته منتظر صدق آبوی خود نشست
آن دوست نیز بر سر چاه دم آبی بخورد و در ظرف آب قدری زهر
انداخته پیش رفیق آورد چون وقت طعام رسید آنکس گفت که
من طعام خورده ام دم آبی خواهم خورد اینکس آب خورد و آن
دوست طعام و هر یک خوش و خوشنود می شد که تمام زر بدست من خواهد
رسید بعد از ساعتی هر دو بر جای خود سرد شدند و خشتهای
زر همانجا ماندند چون عیسی علیه السلام باز بدانجا رسیدند این
حال را مشاهده کرد و گفت که افسوس جان شیرین مردم بحرص
مال برباد میرود و مال بدست نیاید

حاصل مطلب

حرص مال جان و ابرو را بلکه ایمان را هم زیان دارد و انسان
برای تحصیل زر کارها میکنند که از حیطهٔ تحریر و تقریر بیرون
باشد

حکایت نود و دوم

آذر کیوان ابن آذرگشسپ که ذو العلوم میگفتندش با اهل
دنیا کم آمیختی و از ظاهر پرستان پرهیز نمودی و جز شاگردان و
حق پژوهان دیگری را کم بار دادی و خود را آشکار نساختی و
از خوردن لحوم احتراز نمودی پرسیدندش که اکل گوشت و
کشتن جانداران چرا امتناع میکنی پاسخ داد که خدا پژوهان
را اهل دل گویند و دل را کعبهٔ حقیقی و حرم تحقیقی خوانند پس
شکمهای خود را مقابر حیوانات نسازند که آنچه بر محرم کعبهٔ
آب و گل حرامست پس بر محرم کعبهٔ حقیقی بطریق اولی روا نیست

حاصل مطلب

شنیده‌ام که بقصاب گوسپندی گفت
دران زمان که گلویش به تیغ تیز برید
سزای هر خس و خاری که خورده‌ام دیدم
هر آنکه پهلوی چرمم خورد چه خواهد دید

حکایت نود و سوم

شخصی پیش بزرگی کامل رفت و پرسید که هرگاه انسان را
اشرف مخلوقات و بزرگتر موجودات و مسجود ملائکه و خلیفه
روی زمین ساخته است با این بی صبری و حرص چرا مخمر یافته
که حیوانات دیگر مثل او حریص نیستند و در مصیبت و مشقت
چون او اضطراب و جزع میکنند اگر این هر دو عیب در اصل
طینت اوست چرا مذمت و عتاب را شاید که در امور جبلیه
ناچار است آن بزرگ کامل جواب داد که بی صبری و حرص از انسان

درحقیقت برای ترقی او در مدارج معرفت وتحصیل وصول و
قربت خداوندی وسیله وزینه پایه ایست اگر این شدت حرص
اورا نباشد بادنی معرفت که مثل آن حیوان دیگر را هم حاصل است
قناعت کند ومراتب فوقانیه معرفت وقرب را طالب نشود
حالانکه دریای معرفت را کناری پیدا نیست ومراتب قرب
وصول را سرحدی هویدا نه اگر دم بدم شوق وحرص او زیاده
نشود و مانند مستسقی العطش العطش نکند این راه بی نهایت
را کی قطع نماید واگر در جدائی خداوند خود یک لمحه صابر باشد
وبی قرار نشود وجزع و اضطراب ننماید عشق او چه وجه قسم
صورت گیرد

ع

میان عشق وصبوری هزار فرسنگ است

چون شرافت آدمی بر دیگر مخلوقات ازین است که او را
مستعد مدارج عشق خداوندی وجویای قرب ووصول او

آفرید

آفریده اند و غواص بحار بی کران معرفت گردانیده پس در
دادن این هر دو صفت که شدت حرص و کمال بی صبری است
چاره نیست و مذمت و عتاب بر آدمی در بن شدت حرص و بی
صبری نیست بلکه در آنست که او از راه حمق و نادانی این شدت
حرص و بیقراری را در مستلذات فانیه و بر اغراض ترک کردنی
و گذاشتنی صرف میکند و بی محل خرج مینماید مانند زنی که او را زیور
و پیرایه آراسته برای خدمت خود مهیا سازند و آن زن از راه
کفران نعمت و حق ناشناسی آن همه زیور و پیرایه را در صحبت
اغیار پوشیده رود و با آنها آمیختگی کند و مستحق عذاب گردد

حاصل مطلب

وجود حیات و خلقت انسان برای عبادت و معرفت او ست
نه برای خوردن و خفتن

بیت

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است
تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

حکایت نود و چهارم

شخصی ضروان نام در حوالی شهر صنعا باغی داشت پر بهار
و اشجار میوه دار که در هر فصل محصولی وافر از ان پیدا آمدی
و او چنان مقرر کرده بود که در هنگام چیدن میوه و درو کردن
زراعت هر چه از داس باقی میماند بفقرا میداد و در وقت
پاک کردن خرمن آنچه بسبب باد منتشر میشد نیز بمساکین می بخشید
و در وقت افشاندن میوه هر آنچه از بساط بیرون می افتاد نیز
بفقرا میداد و بعد از آنکه محصول باغ را بخانه می آورد دهم
حصه آن بفقرا میداد و در خانهٔ خود تقیید کرده بود که وقت آرد
کردن غله نیز دهم حصه فقرا را می بخشید و در وقت نان پختن
نیز ده یکی بمحتاجان خیرات میکرد چون آن نیک مرد ازین

سپنجی سرا در گذشت از وسه پسر ماندند آن پسران با هم مشاوره
کردند که ما هر یک قبیله دار شدیم و زن و فرزند بهم رسانیدیم
و پدر ما یک خانه دار بود و حالا ما سه خانه داریم آنقدر که او
بفقیران میداد از ما نمیتواند شد چه تدبیر باید کرد برادر میانه ایشان
گفت که هیچ تدبیر مکنید و بر طریقه پدر خود بروید حق تعالی
برکت خواهد داد اما دو برادر دیگر سخن او را نشنیدند و با هم
اتفاق کردند بر آنکه بر وقت بریدن میوه و درویدن زراعت
فقیران را آمدن ندهیم و حصه فقرا را جدا نکنیم اگر بوقت خوردن
گدائی سوال کند پارچه نانی باو خواهیم داد القصه چون وقت
درو رسید قبل از طلوع آفتاب پنهان از خانه برآمدند و
خدا را فراموش کردند که برکت رزق در دست اوست همان
شب از قدرت ایزد پاک تمام باغ و زراعت و درختان سوخته
و خاکستر شده بود چون ایشان بدانجا رسیدند و این حالت

دیدند گفتند ما راه فراموش کردیم این باغ ما نیست دیروز
ما باغ خود را سیراب و آباد دیدیم آخر در یک شب چه شد
بعد از تامل معلوم شد که در نیت ایشان تفاوت افتاد و خرابی
باغ از آن بظهور رسید برادر اوسط گفت که من اول شما را
گفته بودم که بر طریقه پدر باشید و تبدیل نیت نکنید جملگی
پشیمان شدند و پشیمانی هیچ سود نداشت تا اینکه توبه
و استغفار بر داختند و بدنیتی را گذاشتند

حاصل مطلب

برکت در کسب مال بقدر نیت و یقین ثابت حاصل می شود
پس اخلاص نیت در هر عمل مقدم است

فرد

تعظیم دست و پا نفریبند دل ترا　　اخلاص در طریقت ما دارد اعتبار

حکایت نود و پنجم

هرگاه آدم علی نبینا وعلیه السلام را بر تخت وجود جلوس
دادند جمیع ارواح را برایشان عرض کردند بصورتیکه شباهت
ایشان در دنیا بود و گفتند که این همه از اولاد تو خواهند بود حضرت
آدم داؤد پدر سلیمان علیهم السلام را بسیار پسندید و
گفت که عمرش چند خواهد بود گفتند شصت سال گفت که من
از خدا میخواهم که چهل سال از عمر من بدو دهد تا صد سال
کامل در دنیا زندگانی کند اگر کسی سوال کند که اجل مُبرم نه
تقدیم میپذیرد و نه تاخیر و اجل معلق تقدیم و تاخیر می پذیرد
چنانچه از کثرت سخاوت یا دعای بزرگان عمر کسی دراز شود و
این چگونه باشد جوابش اینکه اجل در علم الٰهی تابع وقوع
شرایط است پس عمر داؤد همان صد سال بود اما دعای
آدم را واسطه چهل سال باعتبار مجاز نمودند چنانچه علم بشر
از علم اجل مُبرم و معلق قاصر است اگرچه پروردگار را اختیار

تاخیر و تقدیم اجل حاصل است چه پیدا آوردن و باز نیست کردن
هر دو پیش او یکسان است لیکن آدمی بتاخیر اجل رغبت بنفسه
دارد و بتقدیم آن رغبت ندارد لاجرم باعمال حسنات مثل بر
الوالدین و خیرات و مناجات و عبادت وغیره موجب طوالت
عمر شمرده اند در آن رضای خالق و مخلوق هر دو میباشد و افعال
سیئات مثل بدکاری و عقوق و کثرت فسق و فجور وغیره
باعث کوتاهی عمر گفته اند و آن غیر رضای خالق و مخلوق هر دو
می باشد چه بنای عالم اسباب بر ابهام ترغیب و ترهیب است
و اگر این پرده ابهام از احتمالات بشری برخیزد کارخانه سعی
و کسب و اسباب و حسب کلا برهم خورد و کسانیکه بر این راز
سربسته بر واقف گشته و مدت خود را دانسته که اول منزل ان
فلان روز بر فلان مقام است رسیدگان درگاه ایزدی خواهند
بود چه تاخیر اجل قبل از مجی رواست اما بعد آن معقول نباشد بر

حقیقت آن غیر از توفیق الٰہی و قوف ممکن نیست و اگر کسی وقوف
یابد از بیم و امید درگذرد و این سخن مانند توکل و کسب است
که تا توکل و یقین بر خدا کامل حاصل نشود از کسب و کار دست
کشیدن معقول نباشد ہمچنان تا بر حیات خود آگاہی کما
حاصل نشود زہر ہلاہل خوردن یا در کام نہنگ کام نہادن
معقول نباشد

حاصلِ مطلب

رزق ہر چند بیگمان برسد ۔۔۔ شرط عقل است جستن از درہا
گرچہ کس بی اجل نخواہد مرد ۔۔۔ تو مرو در دہان اژدرہا

حکایت نود و ششم

بزرگی را از معنی لفظ امانت و توکل پرسید تا گفت امانت
دو قسم دارد اول امانتی کہ بحق متعلق است مثل آبِ دیاب و وضو و
غسل طہارت نماز روزہ زکواۃ زیرا کہ بجز حق تعالی دیگری را

بر این چیزها وقوف نیست و گفته او در آن معتبر است حقیقت
امانت همین است که گفته این در آن مقبول باشد دوم امانتی
که با خلق تعلق دارد یازده نوع است اول اموال مردم که در
پیش این کس ودیعت میگذارند دوم حقوق مردم که در دست
این کس ثابت اند و صاحب حق بر آن مطلع نیست سوم آنچه
بعمل و خدمت این کس تعلق دارد مثل وزن کردن و پیمودن
و صرف اخراجات چهارم رازها و اسرار مردم که نزد این
کس می سپارند و بر رازداری او اعتماد میکنند پنجم عدل در
حکومت که امانت رعیت بر ذمه حاکمان و قاضیان است
ششم بیان حق در فتوی که امانت عوام بر ذمه مفتیان است
هفتم معاملاتیکه در میان زن و شوهر میشود و در مصاحبت
یا تدبیر مهمات خانگی که امانت هر یک بر ذمه دیگر است هشتم
امانت خاوند بر مملوک که بر اسرار مخفیه او مطلع است نهم

امانت

امانت آقا بر ذمه چاکر دهم امانت همسایه بر ذمهٔ همسایه
یازدهم امانت هم‌صحبتان بر ذمهٔ دوستان و توکّل پیش
محققان سه مرتبه دارد اوّل آنکه بنده را بر پروردگار خود
اعتمادی حاصل شود مانند اعتماد متوکل بر وکیل که هم شفقت
و خیرخواهی او را متیقّن میداند و هم قدرت او را بر سرانجام
کارها خود کمال اعتقاد میکند و هم او را دانا و واقف حاجات
ضروریه خود بوجه احسن میشمارد مرتبه دوم آنکه بنده را بر پروردگار
خود اعتمادی حاصل شود که بچه را بر مادر خود است و
این مرتبه بلندتر است از مرتبهٔ اول زیرا که در مرتبهٔ اولی
التفاتی بر اعتماد خود میباشد و بار بار در ذهن متوکل می‌آید
که این کار را من بفلانی سپرده ام او البته سرانجام خواهد داد
حاجت آن نیست که من خود متوجه آن شوم بخلاف بچه که او را
استغراقی در محبت مادر حاصل است که بلاحظهٔ اعتماد کامل

بروی از توجه نمودن خود غافل نباشد و تفاوت همین است
که موکل تدبیر آن کار در ذهن خود میکند و بچه تدبیر هم نمی
کند مرتبه سیوم آنکه اعتمادی استغراقی اصلا در میان
نباشد بلکه مانند مرده در دست غسال واقع شود و خود را
اصلا در کار دخل ندهد حتی که درین مرتبه سوال هم نمیتواند
کرد بخلاف مرتبهٔ دوم که در آن باب سوال مفتوح بود
چنانچه رستم بچه با مادر است و این مرتبه کامل بحضرت ابراهیم
علی نبینا و علیه السلام داده بودند که وقتی که نمرود ایشان
را در آتش می انداخت جبرئیل امین آمد و گفت که از خدا نجات
خود را درخواست کن فرمود که حال من سوال من است
هرچه پروردگار در حق من میکند بهتر است و این معنی از روی تسلیم
و رضا بود نه از راه معطل گذاشتن تدبیر بلکه همین تدبیر است
بدست خداوند که خود را بدست او تفویض نمودن و باز منتظر

احسان او بودن

حاصلِ مطلب

از توکل در سبب کاہل مشو ‏ رمزِ الکاسب حبیب اللہ شنو

گر توکل میکنی در کار کن ‏ کسب کن پس تکیہ بر جبار کن

حکایت نود و ہفتم

چہار کس در شہری چون رفیقان معنی پرور باہم زندگانی میکردند و بدیدار یکدیگر شادمانی مینمودند چون کہ زمانۂ غدار ناہنجار پیوستہ شربت مفارقت بکام مواصلت میریزد ہر چہار بطلب معاش از آن دیار رخت سفر بر بستہ سر براہ نہادند اما از غایت محبت در سفر نیز باہم ہمقدم می بودند تا آنکہ بمسکن حکیم کامل ہوش رسیدند حکیم دانا دل حکیم مراسم مسافر نوازی و لوازم مہمانداری مرعی داشتند و مائدۂ پر تکلف از کبابہا و چلپاک و سمن و چلاو و دنبہا نہادی بود

وقطری وشیرمال وتنک وآبی وگاوديده وگاوزبان
وزرده وبریانی وبورانی وقلیه بوقلمون وچاشنی دار
وکوفته وهریسه وثرید واقسام شیرینی که هریک بکام
جان ذائقه مرادمی بخشید درچیدند مهمانان نبیل طبع هر آنچه
خواستند برغبت تناول نموده شب راهمانجا آسودند ووقت
رخصت حکیم دانا هریک رامهرهٔ طلسم دادوگفت کهٔ آن را
برسرخود ها بگذارید دروبوطن آرید هرجاکه این مهره از
هرکس که برزمین افتد آن زمین رابکاود وهرآنچه قسمت او
خواهد بود ازانجا بهمدست او خواهد شد چون این هارونان
شدند درانثنا دراه مهرهٔ یکی ازآنها برزمین افتاد چون
آنجای راکاویدند معدن مس بیرون آمد او بهر سه رفیقان
خود تعارف کرد تاهمین جا باشند وایام زندگانی بدان
مایه بسر برند آنها راضی نشده پیشتر قدم نهادند ناگاه

مهره دیگری بیفتاد چون آنجائی را کاویدند معدن
نقره بر آمد او نیز بهره دو رفیقان خویش بسکونت
آنجا التماس کرد ایشان بدان التفات ناکرده پیشتر قدم
زن گشتند اتفاقاً مهره سیومی بیفتاد چون آنجا مقام کندند
کان طلا پیدا شد آنکس رفیق خود را گفت که بهترین فلزات
ذهب است باید همین جا برفاقت من باشی او جواب داد که
بیشتر معادن جواهر خواهد بود و آن از زر گران بها تر باشد
این بگفت و روان شد ناگاه مهره آن طمّاع نیز از سر بیفتاد
چون زمین را کاوید کان آهن نصیب او گشت بیچاره
خجل شد و باُمید کان زر باز بطرف رفیق سوّمی مراجعت
نمود چندانکه جست کمتر یافت مایوس برگشت واز
کان آهن نشانی باز نیافت

حاصل مطلب

طمع را سه حرفست و هر سه تهی   از آن نیست در مطمعان فربهی

حکایت نود و هشتم

شخصی طالب علم هر جا بهر کس مسئله می پرسید و یاد
میگرفت روزی پیش عالمی رسید که در علوم منقول و معقول
کامل بود ازو پرسید که ابر و باران و رعد و برق چه چیز است
او جواب داد که ارباب منقول گفته اند که زیر عرش برین
دریائیست که رزق حیوانات از انجا نازل میشود و آب
آن در غربال سحاب میریزد و موکل انجا میکائیل ع که در قطار
آبان گویند با هفتاد هزار فرشته متابعین خود درین کار مشغول
است و رعد فرشته ایست که باواز بلند ستایش ایزدی را
میکند و برق تازیانه اوست که ابر را بدان هر طرف میراند
و بهر مقام که حکم است بارش میکند و شهاب ستاره روشن
بمنزله آتش است که شیاطین مسترق اخبار را از آن رجم شود

مردود می سازد و اہل معقولات نوشته اند که ابر بخار
است که از زمین متصاعد می شود و در آن ماده هوای و
رطوبت آبی برودتی باشد چون بطبقهٔ زمهریر که هوای سرد
و خالص در آنجاست میرسد افسردگی هم رسانیده مجتمع می شود
و آن را ابر گویند و هر آنچه قطرات آب از آن جدا شده بار
میگردد آن را باران مینامند و هرگاه هوا در غایت سردی
باشد پس اجزای بخار قبل از اجتماع منجمد شده فرود آید آن را برف
گویند و اگر بعد از اجتماع تام منجمد گشته فرو ریزد آن را ژاله می
نامند و ریزش متکاثفهٔ آن را شبنم و صقیع خوانند و هرگاه
گرمی آفتاب در اجزای ارضیه بیشتر اثر کند و ادخنه را با ابخره
ممتزج سازد و این دخان و بخار با هم تصاعد کند چون بطبقهٔ
زمهریر رسد از غایت حرارت ذاتی انحراف یابد و در وقت
انشقاق آوازی یا روشنی پیدا کند پس آن آواز را رعد و آن

روشنی را برق گویند و هرگاه بخار از غایت لطافت بطبقهٔ اثیر رسیده مشتعل گردد و باز فرو ریزد آن را شهاب گویند و در فهمیدن این قسم دلائل تطبیق علم بسیار می باید آن شخص طالب علم گفت که بلی بهر قدر که علم من بود همان قدر آنجناب نیز بیان فرمودند این بگفت و راهِ خود پیش گرفت

حاصل مطلب

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

حکایت نود و نهم

شخصی پیش بزرگی رفت و التماس کرد که فضایل انسان بسیار است و تحصیل آنها بغایت دشوار پس طریقی

میخواهم که از ان جمیع مراتب حسنات و فضائل برسم آن
بزرگ جواب داد که اول یقین کامل حاصل باید کرد چنانچه
بازرگانی در شهر بغداد سکونت داشت وقتی عزم سفر
جهت تحصیل معاش کرد تا بندگان عالم اسباب را
از ان گریز نیست مصمم نمود اتفاقاً زنش حامله بود بازرگان
بیقین ثابت که داشت روی سوی قبله آورد و گفت کهای
پروردگار آنچه در شکم این زن است ترا امانت سپردم
باید که آن امانت هنگام مراجعت بسلامت مرا برسد
این بگفت و برفت چون وقت وضع حمل در رسید زن قبل از
ولادت فوت کرد خویشاوندانش اورا بکمال تحسر و تاسف
مدفون کردند قضا را بازرگان در همان هفته از سفر باز
آمد و بر خانه خرابی خود واقف گشته از علمای آن زمان سوال
کرد که اگر شخصی بکسی امانتی سپرده بسفر رفته باشد بعد از

مراجعت آن امانت خود را از مؤتمن باز طلب نماید یا نه
جملگی باتفاق گفتند که طلب نماید فی الحال بازرگان بیل
و کلند برداشته بگورستان رفت و مرقد او را بشکافت
دید که فرزندش بسلامت برروی خاک افتاده است و بهر
ابهام خود را می مکد و قطرات شیر از ان بدهانش میچکد
فی الحال او را برداشت و بخانه آمد و تفویض دایه نمود و
افسوس کرد که اگر زوجه خود را نیز بهمان اخلاص نیت به پروردگار
خود می سپردم هر آینه بسلامتش میدیدم گویند که آن
پسر ملقب بگورستانی شد و انقدر تحصیل علوم نمود
که از تصانیف او هنوز برصفحهٔ روزگار یادگار باقی است
قوم هیچ جاندار را اذیت نباید رسانید

ابیات

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است

گویند که وقتی جناب حضرت بایزید بسطامی رحمة الله علیه
در بیابانی سگی تشنه دید که از غایت تشنگی زبان از دهان
بیرون انداخته بود دلش بر آن حیوان بی زبان بسوخت فی
الحال کلاه خود را بمنزلهٔ دلو و دستار را بر جای ریسمان بسته
از چاهی جرعهٔ آب بر کشید و آن سگ را سیراب ساخت
همانوقت از هاتف غیبی ندا شنید که امروز عبادت چهل سالهٔ
ترا قبول فرمودیم و ترا در زمرهٔ خاصگان داخل نمودیم
حضرت شیخ باستماع این الهام در گریه و زاری آمد و بزبان
آورد که این سگ از من بهتر است که از باعث او ترقی
مدارج علوی بمن حاصل آمد

بیت

ازآن بر ملایک شرف داشتند
که خود را به از سگ نه پنداشتند

سوم عبادت و ریاضت که محض برای رضای خدا باشد
چنانچه جناب سلطان علاء الدین سمنانی که تمام روز بر تخت
حکومت جلوس میفرمود و بداد مظلومان میرسید و تمام
شب در نماز می استاد بر سیدندش که در روز و شب
گاهی آرام نمیگیری گفت اگر بروز عدالت نکنم و بانصاف
و ملکداری نپردازم رعیت تباه شود و اگر شب در عبادت
خدا مشغول نباشم عاقبت من تلف گردد چهارم سخاوت
که بغیر فخر و ریا باشد چنانچه حاتم طائی که از جان و مال خود نیز
در راه خدا دریغ نمیداشت اگر بدین صفات جامع حسنات
توجه خاطر میکنی بمراتب اعلی میرسی آن شخص بحسب استعداد
و امکان خویش بدین نصایح کاربند شد و در اندک زمان بمراد

کونین رسید

حاصل مطلب

آدمی را بهتر از یقین ثابت و کم آزاری بکار می نیست تا توفیق عبادت و سخاوت ثمرۂ نجات بدو خواہد بخشید و از حیات خود برخوردار خواہد شد فقط

حکایت صدم

روزی شاگردی رشید از استاد خود سؤال نمود که مردم از من تفصیل بعض چیزہا که در کتب مبتدا و لہذا فارسی خواندہ ام می پرسند و من از جواب شافی و کافی آن عاجز می مانم استاد گفت که در ہر امر که شما را خلجانی باشد بپرسید شاگرد التماس کرد که ہفت سؤال دارم که ہر یک از آن تفصیلی میخواہد استاد گفت یکیک را بیان کن تا جواب آن را بتفصیل باز گویم آن تلمیذ رشید عرض کرد سؤال اول آنچه نام ہمه عمر

وعنقا در کتابهای فارسی می نویسند آیا این پرنده وجودی
دارد جواب استاد بلی لفظ عنقا از عنق مشتق است
بمعنی درازگردن و این طایر عظیم الجثه گردنی دراز دارد
و طوقی سفید مثل قمری در گردنش است لهذا عنقا گویند
و علامت سی مرغ در رنگ و صورت او پیدا است باقوت
و شباهت سی مرغ را دارد لهذا بنام سیمرغ مشهور شده
در زمان منوچهر آشیان او در کوه البرز بود چنانچه سام
پسر خود زال را که سفید موی پیدا شده بود بسبب ننگان
خوریست بکوه البرز انداخت و سیمرغ آنرا برداشته بکنف حمایت
خویش پرورش داد و در خواص الحیوان نوشته که آن جانوری
است بزرگ که فیل و کرگس را میربا ید صورتش مثل انسان
و پر و بالش مشابهت بچندین پرندگان میباشد در زمان حنظله
نبی علیه السلام بطرف دژهوخت کآنرا بیت المقدس گویند

می آمد و بچها ی مردم را می ربود روزی عروسی را با زیور و لباس
در ربوده مردم پیش پیغمبر آمدند و فریاد کردند ایشان برای
دفع مضرتش دعا نمودند تا صاعقهٔ از آسمان در آمد و او را با
بچگانش بسوخت و بعضی مورخین از کتاب ربیع الابرار
تصنیف علامهٔ زمخشری نقل کرده اند که جفت سیمرغ در
زمان موسی علیه السلام پیدا آمد و بکثرت اولاد او در جهان ظاهر
گشت و مردم از آن متضرر می شدند تا آنکه خالد بن سنان بن
عیسی عابد معروف پیدا گشت و جهت دفع آن دعا کرد از آن روز
تخم آن مرغ از جهان مفقود شد و آنچنان کالعدم گشت که
اشیای معدوم را بعنقا تشبیه میدهند و بعضی گفته اند
که اولاد آن در عقب کوه قاف که محیط ربع مسکون است تا
حال موجود می باشد سؤال دوم اسامی بهشت چند است
جواب هفت است اوّل جنت الفردوس دوّم جنت عدن

سوم جنت نعیم چهارم دار الخلد پنجم جنت الماوی ششم
دار السلام هفتم اعلی علیین و بعضی علما هشت نوشته
اند باغ ارم را بهشت هشتم گفته و در کتب متقدمین مقام
و درجات آنرا نیز با مهای علحده نوشته است چنانچه
نادر تبریزی گوید

رباعی

ای که صفات تست رحمن و رحیم
یک نام تو قهار و دگر نام کریم
دانم به یقین لطف تو بیش از قهر است
زانرو که بهشت هشت و هفت است جحیم

سؤال سوم اسامی انهار بهشت چند است جواب چهار
است کوثر تسنیم رحیق سلسبیل و نیز نهر آب و
نهر شهد و نهر شیر و نهر شراب و سوای آن چشمهای خوشگوار

مثل کافور وزنجبیل وغیرها بسیار دارد ومثل نعمت هاے
آن جهان نه کسی بچشم دیده ونه بگوش شنیده سؤال
چهارم نامهای دوزخ چنداست جواب هفت جهنم لظی
حطمه سعیر سقر جحیم هاویه که آنرا اسفل السافلین
نیز گویند و در کتاب مدار الافاضل وغیره اسامی درکات
آنرا نیز بنامهای علحده نوشته است سؤال پنجم روان
چه چیز است جواب جوهر مجرد است وآنرا نفس ناطقه نیز
گویند وبلفظ من اشارت بدان میکنند وخود انسان نفس
ناطقه است وجسم مرکب آن جز مثل آلتی بیش نیست وآن
از حیز زمان ومکان واشارات حسی خارج است زیراکه
ممکن الوجود جوهر است یا عرض جوهر آنکه خود بذاته موجود باشد
وعرض آنکه در وجود محتاج دیگری باشد وجوهر مجرد نه جسم است
نه جسمانی تفصیل کلام اینکه جوهر مجرد آنکه بدن ندارد وبحواس

مدرک نشود و آن بر سه قسم است قسم اول مؤثر در اجسام و
قسم ثانی مدبر در اجسام و قسم ثالث نه مؤثر و نه مدبر پس
قسم اولی را عقول سماویه و ملاء اعلی خوانند و قسم دوم بر
دو نوعست نوع اول جواهر مجرده که مدبر اجسام علویه
فلکیه اند و اینها را نفوس فرشتگان آسمانی گویند و نوع
دوم جواهر مجرده که مدبر اجسام سفلیه و عالم عناصر اند و این
دو صنف میباشند صنف اول جواهر مجرده که مدبر بسایط
اربعه یعنی چهار عنصر ند و انواع کائنات از ابر و باران و
غیره آن را طبع تام و ملائکة الارض خوانند و صنف دوم
جواهر مجرده که مدبر اشخاص جزئیه باشند آنها را نفوس
ارضیه و نفس ناطقه انسانیه و روان نیز گویند قسم ثالث
یعنی جواهر مجرده که نه مؤثر و نه مدبر اگر بالذات اختیار ند
فرشتگان کروبیان میگویند و اگر بالذات اشرار ند

شیاطین و اهرمن میخوانند و اگر استعداد خیر و شر هر دو دارند
جن و پری مینامند پس جواهر مجرده هفت اقسام باشند
عقول سماویه نفوس فلکیه طبع تام نفوس ناطقه کروبیان
شیاطین و جن تا اینجا مضمون شرح مطالع اصفهانیست
و قاضی میبدی در فواتح گوید که اکثر اهل ملل نیز مسلم دارند
که تعلق عقل با اجسام منحصر در تاثیر است و بعض مجرداتست
که هیچ با اجسام علاقه ندارند نه بتاثیر و نه بتدبیر و واقف
نیستند که خداوند عالم غیر اینجا آفریده است و ایشان را ملائکه
مهیمه خوانند ازینجا فرق در میان عقول و نفوس ظاهر گشت
و کیفیت عقول و نفوس اینکه اول از قدرت خدا که صادر شد
عقل اول بود که آنرا حقیقت احمدی و بهمن و ام الکتاب
و قلم گویند و از عقل اول باعتبار وجود و امکان و وجوب
بالغیر عقل ثانی پیدا آمد که آن را فلک اطلس و فلک الافلاک

وعرش گویند و نفس این فلک صادر شد و از عقل ثانی عقل
ثالث و فلک البروج و کرسی و نفس آن صادر شد و
همچنین تا ده عقل و نه فلک و نه نفس پیدا گشت و موجود شد
عقل از عقل مثل آنست که چراغی از چراغی روشن شود بی آنکه
از چراغ اول چیزی کم گردد و از عقل عاشر که بلسان شرع
جبرئیل و ناموس اکبر و در فارسی سروش خوانند هیولا
عناصر و صور اعراض و نفوس ایشان صادر شد سؤال
ششم روح حیوانی چه چیز است جواب چیز لطیف است
در دل انسان چنانچه حکما گفته اند که دل دو تجویف دارد
و خون از جگر بتجویف ایمن او منجذب می شود و حرارت
این تجویف در آن تاثیر میکند و بخاری از و بر میخیزد و بتجویف
ایسر میرود و بخار لطیف میشود شبیه باجرام سماویه
در لطافت نور و بحسب استعداد آئینه صور عالم مثال

میگردد

میگردد و اطبّا آن را روح حیوانی گویند و نفس ناطقه
اوّل باو تعلّق گیرد و روح حیوانی بمنزلهٔ چراغی است
که آتش آن نفس ناطقه است و فتیلهٔ آن بخارات
منشعب از تجویف ایمن و روغن آن خون منجذب از جگر
و نور آن حس و حرکت و حرارت آن شهوت و دود آن
غضب و تختگاه آن بقول جالینوس حکیم در دماغ است
و مادهٔ حیاتش متعلق بخون و حقیقت حیاتش بحکم خدا
سوال هفتم تعلّق نفس ناطقه با بدن و قوای بدن چه گونه
است جواب نفس ناطقه در بدن حلول ندارد زیرا که
جوهر مجرد است و نیز تعلّق او با بدن مثل تعلّق هیولی بصورت
نیست و نه مثل تعلّق آدمی بخانه که گاهی درون خانه است
و گاهی بیرون امّا تعلّق او با بدن مثل تعلّق عاشق با معشوق
حقیقتی که هرگز ناممکن است جدائی را نخواهد و تعلّق

نفس با بدن بجهت آنست که کمالات و لذات عقلی و
حسی او موقوف بر بدن است زیرا که نفس ناطقه در اول
فطرت از جمیع علوم عاریست و قابل تحصیل همگی
است بواسطهٔ استعمال آلات و قوای بدنیه پس اول
نفس ناطقه بروح حیوانی تعلق گیرد و آن از قلب برخیزد
و شروع بشریان میکند و آنچه از وی بدماغ رسد آن را
روح نفسانی گویند که حواس ظاهری و باطنی را منتظم باشد
و آنچه از وی بکبد واصل میشود آن را روح طبیعی گویند
که انتظام اجزای بدن بدو متعلق است و حواس
خمسه ظاهری چون لامسه و ذائقه و شامه و سامعه
و باصره و حواس خمسه باطنی چون حس مشترک و خیال
و متصرفه و وهم و حافظه که قوای مدرکه خوانند با روح
حیوانی و نفسانی و طبیعی امتزاج داشته تابع نفس ناطقه

میباشند و قوای محرکه و نباتیه نیز بواسطهٔ روح طبیعی
تابع او یند و انسان با همه مصنوعات خود باید که تابع خالق
باشد تا لایق بهشت و نعمت آن شود

حاصل مطلب

یک چراغیست درین خانه که از پرتو آن
هر کجا می‌نگری انجمنی ساخته اند

خاتمة الطبع شکر و سپاس بحد و بقیاس مر خدای یکتا و بیهمتا را
سزاوار است که درین ایام میمنت فرجام این کتاب مقبول آفاق مهذب
اخلاق فزاینده فصاحت و بلاغت و صداقت و لیاقت الموسوم جدید مجموعهٔ
حکایات تالیف منیف علامهٔ دهر و فهامهٔ عصر نقی سید عبد الفتاح المعروف با تصحیح
علی گلشن آبادی مدرس عربی و فارسی که بنفسه با اثر نهایت سودمند بود لهذا با اهتمام
عمدة التجار صاحب العز و الوقار قاضی ابراهیم و ملا نور الدین در
سنه ۱۸۷۳ع مطابق سنه ۱۲۹۰ هجریه در مطبع حیدری واقع بمبئی مطبوع گردید

کتب مطبوعہ قلمی موجودہ بدوکان قاضی ابراہیم

کتب الفقہ فارسی مطبوعہ قلمی	منہاج العابدین
	کیمیای سعادت فارسی
مفتاح الصلوۃ محشی	مثنوی بوعلی قلندر
مالا بد منہ	حدیقۂ حکیم سنائی
شیخ عبدالحق یعنی شرح مشکوۃ	تذکرۃ الاولیا
کتب تصوف و نصائح و اذکار	نفحات الانس و سلسلۃ الذہب
مثنوی مولانا روم خط عربی مجلد	شواہد النبوت
ایضا خط فارسی مجلد	پند نامہ شیخ فرید الدین عطار
ایضا خوشخط و جلد عمدہ	کتب درسیہ فارسی
شمس البیان	گلستان خوشخط کاغذ نگین
تیسیر مواعظین	ایضا درمتن و حاشیہ
تحفۃ النصائح	گلستان خط جلی محشی

گلستان

گلستان مع شرح و فرہنگ	حکایت لطیف
بوستان بقلم جلی محشہ	کلید دانش
ایضاً در متن و حاشیہ محشہ	مجموعہ تعلیم الصبیان
بوستان فقط مجلد	چہار گلزار محشہ مجلد
زلیخا محشہ مع فرہنگ مجلد	مجموعہ فارسی مجلد
ایضاً تحفی مجرد محشہ	دستور الانشا
سکندر نامہ محشہ	مجموعہ پنج کتاب کریما پند نامہ وغیرہ
شرح زلیخا فقط	مجموعہ مفیدہ
قواعد فارسی	انشاء خلیفہ مع انشاء رستمی وغیرہ
خمسہ نظامی مجلد	فوائد المبتدی مع آمدن کریما وغیرہ
انوار سہیلی محشہ مجلد	انشاء ہرکرن مع انشاء مطلوب وغیرہ
بہار دانش محشہ مجلد	انشاء مادھورام
صد حکایت	کلیات سعدی

١٥٦٢

مصطلح الالصنائع	کامل التعبیر
قصص الانبیا فارسی	دبستان مذاهب
عجایب الحکایات	مخزن العلوم
حاتم طائی فارسی	گلشن راز
طوطی نامه یعنی چهل طوطی	روضة الشهداء تصنیف ملا کاشفی
کتب دیوانهای فارسی مطبوعه ممبئی	شبستان خیالی دو شبستان فرد
دیوان حافظ خوشخط محشی	تحقیق اللغات
دیوان حافظ قسم اول	قصه قاضی و دزد
ایضاً تختی خورد	آتشکده
دیوان بابا	کتب تواریخ فارسی مطبوعه ممبئی
دیوان نوید	قصص الانبیا فارسی مجلد
کتب متفرقه فارسی مطبوعه ممبئی	روضة الصفا کامل مجلد

فتوح الحرمین یعنی مناسک حج مجمل و دره نادری مجلد تمام شد

۲۵